فریبا وفی

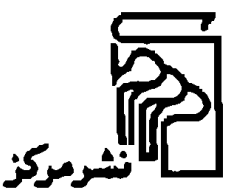
ماه کامل می‌شود



ماه کامل می‌شود

فریبا وفی

ماه کامل می‌شود



ماه کامل می‌شود
فریبا وفی
طرح جلد: ابراهیم حقیقی
© نشرمرکز چاپ اول ۱۳۸۹، شماره‌ی نشر ۱۰۰۰
چاپ سوم ۱۳۹۳، ۱۶۰۰ نسخه، چاپ سعدی
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۱۳-۱۰۸-۲

- نشرمرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبه‌روی هتل ۷۱۱، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸
تلفن: ۳-۸۸۹۷۰۴۶۲ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹
Email: info@nashr-e-markaz.com

همه‌ی حقوق محفوظ و در اختیار نشرمرکز است.
تکثیر، انتشار، بازنویسی و ترجمه‌ی این اثر یا قسمتی از آن به هر شیوه از جمله: فتوکپی، الکترونیکی، ضبط و ذخیره در سیستم‌های بازیابی و پخش و یا تهیه‌ی نمایشنامه و فیلمنامه از آن بدون دریافت مجوز قبلی و کتبی از ناشر ممنوع است.
این اثر تحت حمایت قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.

سرشناسه:	وفی، فریبا ۱۳۴۱ -
عنوان و نام پدیدآور:	ماه کامل می‌شود/ فریبا وفی
مشخصات ظاهری:	چهار، ۱۰۸ ص.
یادداشت:	عنوان به انگلیسی: The Moon Becomes Full
موضوع:	داستان‌های فارسی — قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۹ ۲ م ۸ ف / PIR ۸۴۹۸
رده‌بندی دیویی:	۸ ف ۶۴ / ۶۲
شماره‌ی کتابشناسی ملی:	۲۱۰۶۱۷۳

سفر ما را جای تازه نمی‌برد. جای قبلی را برایمان تازه می‌کند. بعد از سفر می‌فهمی خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنی نور کافی ندارد. اشیا خوب چیده نشده‌اند. زیاد چفت هم‌اند. پرده‌ها بدرنگ‌اند. چشمت می‌افتد به ساعت روی دیوار. اشانتیون یکی از کارخانه‌هاست. کار بهادر است. اگر جمجمه‌ی مفت هم بدهند به دیوار میخ می‌کند. نگاه می‌کنی به تنها تابلویی که روی دیوار اتاقت هست و تعجب می‌کنی چطور سال‌ها به این ترکیب بدرنگ کوه و جنگل نگاه می‌کردی و یک‌بار هم به صرافت نمی‌افتادی عوضش کنی. صابون دستشویی مرغوب نیست. اگر تازه و خوش‌بویش را می‌گذاشتی به جایی برنمی‌خورد. همان روز اول که برمی‌گردی متوجه می‌شوی بد زندگی کرده‌ای. دلت می‌خواهد همه چیز را عوض کنی.

بهادر منتظر سفرنامه است. فکر می‌کند ساعت‌ها باید تعریف کنم. روز رفتن هم با لحن سینمایی می‌گفت:

«سعی کن اقلاً یک چیزی گیرت بیاید خواهر.»

«یادت رفته؟ مثل اینکه دارم می‌روم قرارداد امضا کنم.»

دستی به سر کم‌مویش کشید. برایش مهم نبود که داشت کچل می‌شد.

چند تار مو بیشتر برایش نمانده بود. اگر می‌گفتی شامپوی خوب بزن به موهایت، جوابت را با پوزخند کوتاهی می‌داد، یعنی از ما گذشته.

«جای تو باشم قرارداد را ول می‌کنم و می‌روم ولگردی. خودم دفعه‌ی اولی که رفتم همین کار را کردم. خیلی کیف دارد. نه تو کسی را می‌شناسی و نه کسی تو را می‌شناسد. غریبه‌ی غریبه‌ای و برای غریبه همه چیز تازه است.»

لذت بردن سفارش فرزانه و شهرنوش هم بود.

«استانبول بهترین میعادگاه است.»

شهرنوش این را طوری می‌گفت که انگار بلیت استانبول توی جیبش بود. از میوه و غذای خوشمزه هم جوری حرف می‌زد که انگار مطمئن بود خیلی زود آن را می‌چشد یا می‌خورد. دنیا در چند قدمی‌اش بود.

فرزانه عقیده داشت قبل از رفتن باید کمی اطلاعات جمع کنم و چشم و گوش بسته نروم. برایم نقشه خرید. گفت از تلفنم چطور استفاده کنم. از تبدیل پول گفت و از جاهایی که بدون دیدنشان نباید برمی‌گشتم. سفارش کرد دوربین هم ببرم.

خودم هم انتظار داشتم لذت ببرم. از لذت همان تصوری را داشتم که آنها داشتند. انگار جای مشخصی بود و من فقط باید می‌رفتم برمی‌داشتم، یا سکه می‌انداختم و لذت مثل بلیت از دستگاه می‌آمد بیرون. وقتی نشد مأیوس شدم. فکر کردم لابد بلد نیستم. لذت بردن از زندگی هنر بود و من توی این یکی بدجوری خنگ بودم. از خیابان‌ها و میدان‌های بزرگ و کافه‌های کنار خیابان گفتم و از تنوع آدم‌ها و راحتی آنها در راه رفتن. بهادر بینی‌اش را گرفت مالید و انگار که دررفته باشد روی صورتش جا انداخت.

«مثل پیرزن‌های توریست حرف می‌زنی. اینها را که خودمان هم می‌دانیم.»

بعد هم کلی این در و آن در زد و حاشیه رفت که بداند اصل داستان چی شد؟ رویش نمی‌شد مستقیم برود سر موضوع. من هم از قصد چیزی نگفتم. بعد هم رفت آشپزخانه که روی گازش انگار کله‌ی زنی را کباب کرده بود. آشغال‌های بلال همه‌جا پخش بود. آخر سر طاقت نیاورد.

«قرارداد نفتی چی شد؟»

کف آشپزخانه همه‌جا پر از لکه بود. صندلی خودم را از زیر میز کشیدم بیرون. نشستم و نگاه کردم به میز که رویش جای سوزن انداختن نبود. بعد هم دستمالی را که گوشه‌اش سوخته بود برداشتم و پرت کردم توی سطل آشغال. بهادر فهمید هوا پس است. بی‌سروصدا از آشپزخانه زد بیرون. دیدم کیف چرمی‌اش را از توی اتاق برداشت انداخت روی دوش و زد به چاک.

بهادر شعر می‌گوید ولی شاعر نیست. خودش می‌گوید آدم بدبخت و علافی است که وقت می‌گذراند و شعر که نه، معر می‌گوید. عاشق شعرهای عربی است. ترجمه می‌کند و برای این مجله و آن روزنامه می‌فرستد و از این راه نان می‌خورد. اما نانی از شعر و ترجمه درنمی‌آید، برای همین بهادر همیشه گرسنه است. اگر پولی گیرش بیاید می‌دهد سیگار. بعد می‌رود این پارک و آن پارک برای قدم زدن. یا مهمان دوست و رفیق می‌شود و می‌رود کافه یا قهوه‌خانه به حسابشان قهوه و چای می‌خورد و با شعر عرب‌ها و شعرهای خودش بقیه را سرگرم می‌کند.

گاهی اوقات با هم می‌رویم توی پارکی که بهادر می‌گوید سندش را به نام ما زده‌اند. چند کوچه با خانه‌ی ما فاصله دارد. روی نیمکتی که علامت ما را دارد رخ به رخ می‌نشینیم. بهادر شعر می‌خواند. می‌گویم بهادر لطفاً این قدر تف نکن توی صورتم. گاهی نمی‌شود وسط شعر این را گفت. قشنگ و بااحساس می‌خواند. اگر تف‌هایش نبود متأثر می‌شدم. چشم و ابرویش را در صورت گرد مهربانش تکان می‌دهد. صدایش را بالا و پایین می‌برد و

شعر جان می‌گیرد. شعر بهادر را تبدیل می‌کند به مرد عاشق و رمانتیکی که به خاطر محبوبش به صحرا می‌زند. کوهها را زیر پا می‌گذارد. در دریاها گم می‌شود. دیوانه می‌شود و خودش را دار می‌زند.

فرزانه زنگ زد. می‌دانستم تا گوشی را بردارم می‌پرسد شیری یا روباه؟ یا مثلاً می‌پرسد همه‌چیز مرتبه؟ فرزانه اهل مقدمه‌چینی نبود. بی‌نیاز از مقدمه اما علاقه‌مند به نتیجه بود.

«بگو ببینم شیری یا روباه؟»

«نه شیرم نه روباه.»

منتظر بود بگویم چی هستم.

«موشم.»

از جواب‌های این‌شکلی بیزار بود. شوخی سرش نمی‌شد و خوشش نمی‌آمد سربه‌سرش بگذارند. گفت ادا درنیاورم و همه‌چیز را تعریف کنم. فکر کردم کاش از این کار معاف می‌شدم. سفر هم که بودم فکر تعریف‌کردن سفر ولم نمی‌کرد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم تکه‌هایی را باید برای بقیه بگویم. گاهی هم به نظرم می‌آمد نباید از بعضی لحظه‌ها به کسی چیزی گفت. همه‌اش مال خودم است. اما انگار فقط موقعی مال خودت می‌شود که بتوانی برای دیگری بگویی. این‌شکلی سندیت پیدا می‌کند. واقعی می‌شود.

متوجه شده بودم که برای هر کس که تعریف کنی شکل ماجرا عوض می‌شود. یکی با بی‌علاقگی‌اش داستان را بی‌مزه می‌کند. یکی با پیش‌داوری‌اش ماجرا را اخته می‌کند. یکی هم با اعتمادش داستان را پر از جزییات شیرین می‌کند. فرزانه بد گوش می‌کرد. عجله داشت آخرش را بداند. به جزییات علاقه نداشت. می‌پرید توی حرفت و جمله را زودتر از خودت تمام می‌کرد. آن وقت تو باید فعل غلطی را که او می‌گفت هر دفعه اصلاح می‌کردی و فعلی را که قرار بود خودت بگویی به یاد می‌آوردی.

دلم می‌خواست این سؤال را دوست عزیز از من می‌کرد. ممکن بود مسخره‌ات کند اما با گوش دادن، بیشتر از آنچه تو می‌گفتی می‌فهمید. در خیالم سفرم را به شکلی که او می‌خواست درآوردم. اما او چه می‌خواست؟ شاید اصلاً نپرسد. شاید اصلاً برایش مهم نباشد که من کجا رفته‌ام و چه‌کار کرده‌ام. هیچ کاری بی‌معنی‌تر از این نیست که بخواهی برای کسی که برایش مهم نیستی از خودت بگویی. شاید مثل همیشه در را به رویم باز کند. سلام سردی بدهد برگردد پشت میزش و جوری غرق کار بشود که اگر هم برقصم سرش را بلند نکند ببیند چه مدلی می‌رقصم. لابد لیوانش همان‌جور پرِ لک است و چایش هم غلیظ و پررنگ و سرد. خوشش نمی‌آید چایش را عوض کنی یا لیوانش را بشوری.

«سرتان به کار خودتان باشد خانوم.»

فرزانه مرا معرفی کرد. خودش نیامده بود. زنگ دفتر را زدم و صبر کردم در را باز کند. انتظار داشتم با مرد خوش‌اخلاقی روبه‌رو بشوم، از آن مردها که همیشه حرف‌های بامزه توی جیب‌شان دارند. گویا زمانی همه را دوست عزیز صدا می‌کرد و بعدها هم که این عادت از سرش افتاد اسمش ماند دوست عزیز. کلمات دوست و عزیز ترکیب نرمی بود که فکر می‌کردم باید مال آدمی باشد با قد متوسط و قیافه‌ی مهربان. یک‌جورهایی مثل بهادر.

در مثلِ درهای معمولی باز نشد. شبح عبوسی بازش کرد. آرام اما کامل. انگار می‌خواست فضای تاریک و خالی زندگی را نشانم بدهد. جوری نگاهم کرد که آنجا بودنم بی‌معنی‌ترین کار دنیا به نظر می‌آمد. چند کلمه هول‌هولکی از فرزانه گفتم و این که برای کار آمده‌ام، و کمی عقب رفتم. شبح از در جدا شد و رفت داخل. راهرو تاریک و باریکی بود. فکر کردم اگر پایم را بگذارم تو، چند خفاش بالای سرم جیغ می‌کشند می‌پرند این طرف آن طرف و کله‌ام به یکی از تار عنکبوت‌های غول‌آسا گیر می‌کند. به سرم زد در را ببندم

و برگردم. اما این کار را نکردم. آدمش نبودم. کاری را که شروع می‌کردم تا ته می‌رفتم. کتابی هم که دست می‌گرفتم تا آخرش می‌خواندم، حتی اگر خواندنش عذاب می‌شد. موسیقی ملایمی که تازه داشتم می‌شنیدم باعث شد قوت قلب پیدا کنم. زندگی‌ام پر بود از این بهانه‌های کوچک که اعتماد کنم، بیشتر به خودم تا به دیگری. پشت سرش راه افتادم.

سالن شبیه اندرونی خانه‌های قدیمی بود. مناسب نشستن و لم دادن بود، نه ایستادن و راه رفتن. سقفش کوتاه بود. اگر نقشه‌ی بزرگِ روی دیوار و میزهای بزرگ و کامپیوترها نبود فکر می‌کردم وسط یک حمام شش ضلعی ایستاده‌ام نه توی دفتر کار. دوست عزیز پشت میزی ایستاد که کامپیوتر نداشت. پر از کتاب بود. چراغ فقط چیزهای روی میز را روشن می‌کرد.

قبل از این که حرف بزنم پرسید چای می‌خورم یا نه. از کیفیت عالی صدایش حیرت کردم. تازه و رسا بود. به سرعت به آن شبح خاموش شخصیت داد. همان چیزی که اسمش نداده بود. نایستاد که جوابم را بشنود. استکان روی میز را برداشت و مثل یک آبدارچی بیزار از زندگی دور شد. انگار عمد داشت کفش‌هایش را روی زمین بکشد. از پشت نگاهش کردم. بدنش برخلاف کله‌ی پربارش نحیف و لاغر بود. روی مبل نشستم و فرو رفتم توی چرم وارفته‌اش.

وقتی برگشت ننشست. چای بدرنگی را گذاشت روی میز. مال خودش توی دستش ماند. سیگارش لای لب‌هایش بود. با دست آزادش کاسه‌ی چراغ روی میز را به طرفم چرخاند. حرکتش اندازه‌هایم را به هم ریخت. کوچکم کرد. سکوت سنگین شد و نگاهش از آن هم سنگین‌تر. سقف کوتاه‌تر از قبل شد و رسید تا نزدیک کله‌ام. فکر کردم کاش روی صندلی می‌نشستم و کمرم را راست می‌کردم. مثل این که بخواهم بگویم ناقص‌الخلقه نیستم. سالمم. اما مبل استخوان‌هایم را خورده بود و تبدیلم کرده بود به چیزی از جنس خودش.

از صدایش که یک‌دفعه نرم و خودمانی شد جا خوردم.

«ناراحتی؟»

چانه‌ام را بالا گرفتم و خواستم چیزی بگویم، اما مجال نداد.

«نگران نباش. رفیقت الان می‌رسد.»

خوشم نیامد که فکر کرد نگرانم. اما نمی‌شود فکر آدم‌ها را دستکاری کرد. راهی نبود. به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم رفیقم بود. خودم از پس کار برمی‌آمدم. او نشست و سرش را کرد توی دیکشنری قطوری که روی میزش بود. فقط وقتی صدای جیرجیر مبل را شنید لیوان چای را سراند طرفم.

«اینجا قند پیدا نمی‌شود. مجبوری تلخ بخوری.»

فرزانه آمد و فضا یک‌دفعه عوض شد. از توانایی‌هایش بود که بر محیط اثر می‌گذاشت. در طرز کشیدن شال از گردن و گذاشتن کیف روی مبل و یکریز حرف زدن و رفتن و برگشتنش خاصیتی بود که حضورش را ضروری می‌ساخت. داشتم فکر می‌کردم اگر نمی‌آمد من و این مرد عبوس در این دفتر بی‌روح، یک قرن به همان حال می‌ماندیم. به خاطر دیر رسیدنش معذرت نخواست. فقط توضیح داد که با شهرنوش رفته بود پیش استاد خانی.

«آدم خاصی بود.»

کشف آدم‌های خاص مشغله‌ی فرزانه بود. روزی من هم خاص بودم. خودش این را گفت. از حرفش خنده‌ام گرفت.

«خاصی. خودت خبر نداری.»

فرزانه مرا در محل کار قبلی‌ام دیده بود. سالن پررفت و آمد شلوغی بود. دخترها با سرعت زیاد کار می‌کردند. سروصدا دیوانه‌کننده بود. آقای دلاور کارها را جمع می‌کرد و کارهای تازه‌ای کنار کامپیوترها می‌گذاشت. دلاور کار فرزانه را با عجله داد دستش و زد به ماشین حساب. فرزانه کاغذها را از توی پاکت درآورد و نگاه کرد. دلاور و نفر پشت سر فرزانه این پا آن

پا می‌کردند تا بلکه او دستش را توی کیفش بکند. پولش را بدهد و برود. فرزانه دستش را توی کیفش کرد اما به جای پول عینکش را درآورد و زد به چشمش و کاغذها را از نو ورق زد. آخرسر کاغذها را گذاشت روی میز.

«اینها را نمی‌برم. افتضاحند.»

دلاور خوشش نیامد اما فرزانه حاضر بود ثابت کند که تایپیست بی‌سواد است. دلاور تایپیست را صدا کرد و کاغذها را جلو چشمش تکان داد. دختر رنگ‌پریده نگاه کرد و جواب نداد. صحنه‌ی جالبی نبود. فرزانه خواست با دلاور حرف بزند. اما گوشش بدهکار نبود. حتی جوابش را نمی‌داد. تا گردن سرخ شده بود و داد می‌زد. فرزانه پشیمان شده بود. فقط می‌خواست کارش را بگیرد و برود. دلاور پیله کرده بود به دختر.

«یک‌دفعه تو پیدایت شد. پاکت را از دست مرد گرفتی و به من اشاره کردی صبر کنم. دعوا خوابید.»

«روزی چند دفعه از این‌جور دعواها داشتیم. چیز عجیبی نبود.»

«خوشم آمد که تو پاکت را از دست مرد نگرفتی. پاکت را توی هوا از دستش قاپیدی. بدون یک کلمه حرف. بهت نمی‌آمد این کار را بکنی. جالب بود که مرد هم چیزی نگفت.»

«دلاور عصبی بود. با آدم عصبی هم نباید بحث کرد. فایده ندارد.»

دوست عزیز از کارش دست کشید.

«حالا کی هست این استاد خان؟»

فرزانه با تأکید گفت:

«استاد خانی.»

بعد هم گفت فکر می‌کرد استاد خانی مرد تارک دنیا و ریاضت‌کشی باشد. اما استاد یک آقای خوش‌تیپ بود. شبیه یکی از هنرپیشه‌های خوش‌هیکل دهه‌ی شصت.

بعد هم انگار هنرپیشه در چند قدمی‌اش بود. لبخند شیفته‌ی زنانه‌ای روی لب‌هایش نشست.

دوست عزیز مثل مرد دل‌چرکینی اخم کرد و کجکی نگاهش کرد.

«تو حتی نمی‌توانی بگویی کی هست این استاد خان.»

صدایش یک‌مرتبه بلند و خشن شد.

«معبود است؟ مراد است؟ پیر است؟»

رفتار تند فرزانه را نمی‌رنجاند. سمج‌ترش می‌کرد.

«نه مراد است نه معبود نه پیر. آدم باسوادی است.»

دوست عزیز ریشش تکان خورد. فکر کردم اگر ریش نداشت جنبیدن استخوان‌های فک‌اش را می‌شد دید.

«دنیا پر است از باسوادهای بی‌شعور.»

فرزانه خندید. خنده به او می‌آمد، برعکسِ آرایش که ذره‌ای قشنگ‌ترش نمی‌کرد. خودش هم لابد این را می‌دانست که به ندرت آرایش می‌کرد. تنها زینتش شال‌های رنگارنگ و گوشواره و انگشتر فیروزه‌ای رنگش بود.

«چه ربطی دارد؟»

«اگر بروی تو زندگی همین آدم.»

«منظورتان استاد خانی است؟»

دوست عزیز تند برگشت به طرفش.

«نخیر، منظورم سکینه خانوم است!»

فرزانه جدی شد. دیدم که برق شوخ چشم‌هایش پرید. دوست عزیز داشت راه می‌رفت.

«اگر بروی تو زندگی همین استاد خان می‌بینی خیلی هم پاک و منزه نیست. فقط ژست مقدس به خودش گرفته و شماها را مبهوت خودش کرده. ما بچه که بودیم فکر می‌کردیم شاه هیچ‌وقت مستراح نمی‌رود.»

رو کرد به من. اگر من هم نبودم مبل را شاهد می‌گرفت.

«دهه‌ی چهل زندگی‌اش هست و مثل بچه‌ها فکر می‌کند.»

فرزانه از جایش کنده شد. بلند شدنش از روی صندلی یا مبل هیچ‌وقت معمولی نبود.

«این آدمی که من دیدم خیلی چیزها می‌دانست.»

دوست عزیز دوید توی حرفش و یک‌نفس گفت:

«کسی که همه‌چیز بداند هنوز به دنیا نیامده. ما آدم‌ها خیلی چیزها را نمی‌دانیم. من خودم را می‌گویم. در خیلی چیزها کورم. خرم. حالی‌ام نمی‌شود. عاجزم.»

ناگهان ساکت شد.

«شما حتی او را ندیده‌اید دوست عزیز.»

دوست عزیز دیگر حوصله نداشت.

«لازم نیست ببینم تا بفهمم. این موها را که تو آسیاب سفید نکرده‌ام.»

موهایش یک تار سفید هم نداشت.

«کسی که اجازه می‌دهد دیگران شیفته و شیدایش بشوند یک‌جورهایی مانع می‌شود عیب کارش را ببینند خانوم.»

چشمش افتاد به من. تازه یادش افتاد من هم هستم. پک زد به سیگارش. صورتش در سایه بود.

«رفیقت وارد صناعت معنویات شده. تو چکاره‌ای؟»

از تو خطاب کردنش نرنجیدم. از این که باید زیر آن کاسه‌ی نور کاره‌ای باشم در عذاب بودم.

«هیچ‌کاره.»

فرزانه اخم کرد. جوابم را به حساب تواضع گذاشت و خوشش نیامد. زود آمد وسط. این‌جور وقت‌ها معطل نمی‌کرد.

«اینطور نیست. بهاره جوری تایپ می‌کند که نمی‌توانی انگشت‌هایش را ببینی. تمیز و دقیق کار می‌کند.»

برای تایپ کردن و کارهای کامپیوتری به دفتر رفته بودم اما این چیزی نبود که دوست عزیز انتظار داشت بشنود. چشم‌های ریزش انتظارات درشت از آدم‌ها طلب می‌کرد.

«پس چرا می‌گوید هیچ‌کاره؟»

فرزانه خواست چیزی بگوید. دوست عزیز مجال نداد.

«چرا خودش حرف نمی‌زند؟ زبان ندارد؟»

انگار حریف می‌طلبید. آشکارا منتظر واکنشم بود. وقتی ندید، با بی‌حوصلگی رویش را برگرداند.

«خواب‌زده است.»

حرفش مثل سنگ نوک تیزی به تنم خورد و دردم گرفت. لابد از زخمش بود که خون به صورتم دوید و بیشتر از آن به مغزم. همیشه موقع رنگ‌به رنگ شدن به شدت فکر می‌کنم. از تهمت‌های این‌جوری می‌ترسیدم. می‌توانستند هر لحظه به زندگی‌ات وارد شوند. نه دلیل و منطق سرشان می‌شد نه مأمور و مجوز لازم داشتند. بعد از مدتی هم یادت می‌رفت. نمی‌دانستی از کجا می‌آیند، چرا می‌آیند، چرا این موقع می‌آیند. پیش خودت همیشه داشتی رفع اتهام می‌کردی.

در سفرم بی‌دلیل یاد این حرف افتادم. ساعت‌ها بود از مرز گذشته بودیم. اتوبوس در جاده‌ی سرسبزی پیش می‌رفت. از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم اما چیزی نمی‌دیدم. نگاه واقعی‌ام به کیفم بود. چسبانده بودم به پهلویم. دستم روی قفل فلزی‌اش بود. هر چند وقت یک‌بار بازش می‌کردم و از بودن پول و پاسپورت و آدرس مطمئن می‌شدم. مهماندار اتوبوس قهوه تعارفم کرد و بعد مایعی ریخت کف دستم. بوی خوبی می‌داد. به ترکی چیزی گفت که نشنیدم.

دلم می‌خواست می‌شد شیشه‌ی پنجره را باز کنم هوا به صورتم بخورد بلکه بیدار شوم. خواب‌زده بودم. اگر به جای ترکیه به ایرلند رفته بودم یا مراکش فرق زیادی نمی‌کرد. داشتم مثل کورها سفر می‌کردم. قدرت جذب دنیا را نداشتم. انگار توی حبابی بودم و فقط هر چه توی آن بود می‌دیدم.

با خودم گفتم ببین اینجا جای دیگری است. سبزی علف‌ها پررنگ‌تر است. نگاه کن حتی گاوها هم فرق می‌کنند. گاوهای ما ساده‌اند و این‌همه خط‌وخال ندارند. جاده‌ی روبه‌رو خیس بود از باران و برق می‌زد. دلم می‌خواست کاری کنم جنگل اطراف جاده دیگر منظره نباشد و بشود جنگل واقعی. خودم را توی جنگل مجسم کردم. کفش و جوراب‌م را درآوردم و پابرهنه راه رفتم مثل شهرنوش که زیاد این کار را می‌کرد. شاخه‌ها به صورتم می‌خوردند و پرنده‌ها لابه‌لای درخت‌ها با صدای ناآشنایی آواز می‌خواندند. راه‌پیمایی‌ام در دل جنگل زیاد طول نکشید. از ترس شیشه شکسته جوراب و کفشم را پوشیدم و برگشتم توی اتوبوس.

فرزانه در راه برگشتن نظرم را پرسید. از نگرانی‌ام برایش گفتم. می‌ترسیدم نتوانم با این مرد گوشت‌تلخ کار کنم. هیچ ربطی به اسمش نداشت. فرزانه خندید.

«تو هنوز او را نمی‌شناسی.»

بعد هم داستان آشنایی خودش را با او تعریف کرد.

«تازه لیسانس گرفته بودم و تصمیم داشتم مترجم بشوم. رفتم پیش دوست عزیز. همان روزها بود که از زنش جدا شده بود. آن موقع این‌همه ریش نداشت. توی دخمه‌ی نموری کار می‌کرد. گفتم می‌خواهم ترجمه کنم. کتابی داد دستم و گفت برو دو صفحه ترجمه کن بیاور. دو روز بعد به جای دو صفحه شش صفحه بردم. چیزی نگفت. خواستم بروم گفت بشین. روی صندلی نشستم و سرم را با کتابی گرم کردم. سرسری به صفحات نگاه کرد.

بعد سرش را بلند کرد. تکیه داد به صندلی‌اش و نگاهم کرد. گفت خانوم چرا نمی‌روی سفر؟ فکر کردم منظورش این است که بروم سفر انگلیسی‌ام خوب بشود. تا خواستم بگویم تازه از سفر برگشته‌ام پرید وسط حرفم و با صدای بلند تند و پشت سر هم گفت برو سفر حال و هوایت عوض بشود، بچه‌دار شو، یا برو جهانگرد شو و دور دنیا را بگرد، اصلاً هر کاری می‌کنی بکن ولی جان خودت این کار را نکن.»

فرزانه ایستاد تا حال آن روزش را شرح دهد. دستش را چسباند به سینه‌اش. انگشتر فیروزه‌ای رنگش برق ماتی داشت.

«نمی‌دانی چه حالی شدم. گفتم شما که همه‌اش را نخوانده‌اید. من دو شب بیدار مانده‌ام و ترجمه کرده‌ام. برویر نگاهم کرد اما یک کلمه جوابم را نداد. بلند شدم با عصبانیت از دفتر بیرون رفتم.»

دوباره راه افتاد. هم‌قد بودیم. بال شالش را پرت کرد روی شانه‌اش. خورد به صورتم.

«دو روز بعد با ناجی رفتیم پیشش. کلی زحمت کشیدیم تا راضی‌اش کردیم بیاید شرکت پیش ما کار کند. می‌توانست هم برای ما کار کند هم برای خودش.»

از فردای آن روز شروع کردم به کار. میزم با میز دوست عزیز چند قدم فاصله داشت. کامپیوترم را روشن می‌کردم و بی‌حرف تایپ می‌کردم. اگر کارم زود تمام می‌شد می‌توانستم بروم. دوست عزیز سخت نمی‌گرفت. حساسیتش بیشتر برمی‌گشت به بی‌غلط بودن متنی که دستم می‌داد. به رخت‌ولباسش اهمیت نمی‌داد. همین طور به خورد و خوراکش. مثل تبعیدی‌هایی زندگی می‌کرد که لذت‌های زندگی از یادشان رفته باشد. اما در کارش جدی بود و وسواس داشت.

اوایل بودن و نبودنم برایش فرق نداشت. کم‌حرفی‌ام را نمی‌پسندید.

سربه‌سرم می‌گذاشت. اما بعدها به نظرم آمد از ساکت بودنم بدش نمی‌آید. مزاحم نبودم. در را به رویم باز می‌کرد و کوتاه جواب سلامم را می‌داد. با خستگی شب‌کاری کفش‌هایش را لخ‌لخ می‌کشید. می‌رفت برای خودش چای می‌ریخت و برمی‌گشت سر جایش. چای و موسیقی همیشه به راه بود. بعضی وقت‌ها کار را ول می‌کرد و با مهندس ناجی شوهر فرزانه وارد بحث می‌شد. از حرف‌هایشان سر در نمی‌آوردم اما دوست داشتم به صدای دوست عزیز گوش کنم. تا مدت‌ها صدایش از خودش جدا بود. صدای زنگدار و تروتازه‌اش با سروروی زنگ‌زده و پریشانش نمی‌خواند. بعدها شکاف بین صدا و تصویر با عادت پر شد. خودش با صدایش یکی شد.

کم‌کم او هم به حضورم عادت کرد. از آن بیشتر به کارم. بعضی وقت‌ها آرام به میزم نزدیک می‌شد. حس می‌کردم از بالای سرم به انگشت‌هایم نگاه می‌کند. بعد بدون آنکه چیزی بگوید برمی‌گشت پشت میزش. عینکش را می‌زد و خم می‌شد روی کتاب. نور زرد بالای سرش صورت پر ریش و پشم‌اش را روشن می‌کرد. تا وقتی از کار پرینت نمی‌گرفتم سرش را بلند نمی‌کرد. سیگارش بغل دستش بود و استکان نیمه‌پرش پوشیده از لک. دست‌هایش، کشیده و لاغر، از بالای کتاب صفحه را ورق می‌زد. انگشت اشاره‌اش قوز درآورده بود.

«چرا با کامپیوتر کار نمی‌کنید؟»

جواب نداد. شک کردم اصلاً صدایم را شنیده باشد. گاهی به قدری در کارش غرق می‌شد که حتی متوجه آمدن و رفتن بقیه نمی‌شد.

«اگر همه با کامپیوتر کار می‌کردند الان اینجا نبودی خانوم. نمی‌خواهیم که مردم را از نان خوردن بیندازیم.»

«من به خاطر خودم نمی‌گویم.»

دوید توی حرفم.

«پس چرا افاضات می‌فرمایی؟»

«به خاطر خودتان.»

سرش را بلند کرد و از پشت عینک نگاهم کرد.

«نمی‌خواهد شما خیر مرا بخواهید خانوم. اول اجازه بگیرید بعد خیر آدم‌ها را بخواهید. عجب دنیایی شده.»

انگشتش را به طرفم گرفت. انگار اتمام حجت می‌کرد.

«به جای خیرخواهی به خواست آدم‌ها احترام بگذار. درستش این است. با این رفیقت هم آبمان توی یک جوب نمی‌رود. او هم دیگ خیرخواهی‌اش هر چند وقت یک‌بار می‌جوشد. مثل تو کارش را ول می‌کند و تو کار دیگران دخالت می‌کند.»

خاکستر سیگارش را تکاند و پوزخند زد.

«یک روز اینجا جلسه تشکیل می‌دهد. روز دیگر کارگاه ترجمه می‌گذارد و از من می‌خواهد به بچه جغله‌ها چیزهایی یاد بدهم. روز دیگر کلاس ویرایش درست می‌کند. همه‌اش دارد آدم‌ها را به هم وصل می‌کند. جمع راه می‌اندازد.»

«فرزانه نیتش خوب است.»

«چرا متوجه نیستی خانوم؟»

صدایش را بالا برد. انگار غیر از من صد نفر دیگر هم توی دفتر بودند.

«نمی‌گویم رفیق عزیز شما نیتش بد است.»

بعد با حالتی حماسی به حرفش ادامه داد. انگار شعری را دکلمه می‌کرد.

«من خوش‌قلبی این زن را تحسین می‌کنم. برای هیجانات انسان‌دوستانه‌اش احترام قائلم.»

ناگهان بنزین تمام کرد.

«اما چه فرق می‌کند. اصلاً چه فایده دارد من این چیزها را می‌گویم؟»

زیر لب جویده‌جویده نالید.

«ول کنید خانوم.»

اما چند لحظه بعد چیزی یادش آمد.

«تو هم انگار تنت به تن آن بانو خورده. چه بود اسمش؟»

شهرنوش را می‌گفت. پنجاه سال داشت. از آن پنجاه ساله‌های شیکی که توانسته بود پیری را روی بدنش مدیریت کند. موهایش نقره‌ای یکدست بود اما اجازه نداده بود پیری، صورتش را بیش از حد چروک کند. ابروهای نازک و خوش‌حالتی داشت. ماتیک آلبالویی خوش‌رنگی می‌زد و ناخن‌هایی به همین رنگ داشت. یوگا می‌کرد. هر وقت ما را می‌دید آهسته می‌زد پشتمان که صاف بنشینیم. اولین بار که مرا دید طوری بغلم کرد که مادرم هم نکرده بود. تحت تأثیر آغوش گرم و مهربانش قرار گرفتم.

یک‌بار آمد دفتر. فرزانه به دوست عزیز معرفی‌اش کرد. شهرنوش رفت جلو.

«تعریف شما را زیاد شنیده‌ام.»

دیده بودم که دوست عزیز از تعارف و تعریف بدش می‌آید. به تعارف شهرنوش هم جواب نداد. بعد هم نه برداشت نه گذاشت، گفت:

«شما همان بانویی هستید که آرامش می‌فروشید؟»

خوشم آمد از این که دیدم شهرنوش خودش را نباخت. به جایش لبخند زد. لبخندش فراخ و آلبالویی رنگ بود.

«چطور؟ خریدارش هستید؟»

دوست عزیز رویش را برگرداند.

«نه به درد من نمی‌خورد. دو سه تا مشتری اینجا دارید بس است.»

با دستش به من و فرزانه اشاره کرد.

شهرنوش نخواست به این آسانی میدان را ترک کند. مثل کارشناس دلسوز به صورت دوست عزیز خیره شد.

«این اخم مال امروز و دیروز نیست.»

زهرخندی از لب دوست عزیز جدا شد و توی ریش بلندش گم شد.

«به دوران کودکی مربوط می‌شود.»

شهرنوش خواست چیزی بگوید که دوست عزیز رویش را برگرداند.

«زحمت نکش خانوم. درمان‌های تو به درد من نمی‌خورد.»

شهرنوش از راه دیگری وارد شد. پای مهارت حرفه‌ای‌اش در میان بود. یک‌بار دیگر آشتی‌طلبانه لبخند زد.

«من که این همه عصبیت شما را نمی‌فهمم.»

دوست عزیز عصبانی شد. خشمش دیگر نه بازی بود نه نمایش. واقعی بود.

«برای چی باید بفهمید؟ دکترید؟ مصلح اجتماعید؟ درمانگرید؟ روان‌شناسید؟»

تندخویی‌اش همه را ساکت کرد. لیوانش را برداشت و رفت برای خودش چای بریزد.

«ول کنید خانوم.»

هیچ‌چیز نمی‌توانست شهرنوش را ناامید کند. ناامیدی در مسلکش نبود. چند لحظه صبر کرد تا دوباره خوش‌خویی از جایی برگردد به وجودش.

«به من نگو خانوم. یاد خاتون‌های حرمسرا می‌افتم. کهیر می‌زنم.»

آن روز فرزانه صلاح ندید حرف استاد خانی را پیش بکشد. اما چند روز بعد از دوست عزیز خواست با هم پیش او بروند. دوست عزیز توفان به راه انداخت.

«اصلاً این آدم کی هست خانوم؟ فال‌بین است؟ قهوه‌چی است؟ نقال

است؟ چه‌کاره است؟ مذهبی است؟ لامذهب است؟ این چیزی که تو می‌گویی معجون است.»

بعد هم توپید به هر رابطه‌ای که بوی مرید و مرادی از آن می‌آید و یکی در سایه‌ی دیگری قرار می‌گیرد.

«من خضوع شماها را مقابل این آدم نمی‌فهمم.»

و جوری گفت که انگار خوب می‌فهمید و فرزانه و دیگران بودند که بدفهمی داشتند. دوست عزیز در وسط حرف‌های تندش باز هم مرا به شهادت گرفت.

«تو یک‌چیزی بگو. این خانوم‌ها در دهه‌ی چهل و پنجاه زندگی‌شان هستند و هنوز دنبال پیر می‌گردند.»

فرزانه مطمئن بود که من طرف او هستم. روی میزم خم شد.

«آره نظرت را بگو. من هم دوست دارم بشنوم.»

اولین بار نبود که در دعوایشان پای مرا وسط می‌کشیدند. متوجه بودم نظر نفر سوم برایشان اهمیت ندارد. حسنش این بود که به بحث و جدل‌شان رونق می‌داد.

«من استاد خانی را ندیده‌ام.»

فرزانه خوشحال شد.

«می‌رویم می‌بینی. این‌دفعه با هم می‌رویم.»

دوست عزیز فرزانه را متهم به یارگیری کرد. فرزانه هم گفت که دوست‌عزیز بسته فکر می‌کند. از وقتی به دفتر آمده بودم به شنیدن این‌جور بحث‌ها عادت کرده بودم. فقط خوشم نمی‌آمد دوست عزیز مرا وارد بحث کند و فرزانه هم دل و جرئتم را آزمایش کند.

«بهاره با پیش‌داوری‌های من و شما درباره‌ی آدم یا طرز فکرش قضاوت نمی‌کند. قضاوت خودش را دارد.»

رو کرد به من.

«مگر نه؟»

با شهرنوش و فرزانه رفتیم دیدن استاد خانی. بهادر نمی‌دانست چرا باید پیش استاد بروم. گفت فرزانه و شهرنوش نفس‌شان از جای گرم می‌آید. همین است که گاهی هم می‌روند اسرار کائنات را کشف کنند. به هر سوراخی سر می‌کشند بلکه کمی سرشان گرم بشود. بعد هم پز معنویاتشان را بدهند. مثل ماها نیستند که قبض پرداخت نشده روی دست‌شان مانده باشد.

قبض‌ها را درآورد و نشانم داد. همیشه چند تایی توی کیفش داشت. از آنها نفرت داشت، اما هیچ‌وقت دورشان نمی‌انداخت حتی اگر پرداخت‌شان می‌کرد. قبض‌ها مال او بودند. اگر هم پول نداشت جور می‌کرد و به موقع می‌داد. چند شعر گفته بود درباره‌ی قبض‌ها که با مبالغ متغیر و متحرکشان شبانه به خوابش می‌آمدند و قبض روحش می‌کردند. گوجه‌سبزی از ظرف میوه برداشت و توی دهانش گذاشت.

«البته می‌فهمم تو چرا می‌روی این‌جور جاها.»

صورتش را جمع کرد. گوجه ترش بود. دهانم پر از بزاق شد.

«چرا می‌روم عقل کل؟»

گوجه‌ی دیگری انداخت توی دهانش.

«کاری می‌کنند که آدم بی‌سواد به نظر برسد. پیش‌شان کم می‌آوری. اگر از این‌جور چیزها رو نکنی تحویلت نمی‌گیرند. دیگر نه جالبی نه خاصی نه با شعوری.»

به گوجه‌های ترش توی ظرف نگاه کردم. سر این میوه اختلاف داشتیم. صد بار دعوا کرده بودیم.

«توقع زیادی نیست. آدم چند تا چیز تازه یاد می‌گیرد.»

نخ و سوزنی آوردم و سر بالشی را کوک زدم.

«یعنی می‌خواهی توقع آنها را برآورده کنی خواهر؟»

هر وقت می‌خواست سربه‌سرم بگذارد خواهر صدایم می‌کرد.

«توقع آنها نه. توقع خودم.»

نزدیک بود از خوردن آن همه گوجه‌ی ترش به خودش بپیچد.

«توقع آنهاست. فقط فکر می‌کنی مال خودت است.»

کلمه‌ی فکر را جوری گفت که دندان‌های جلویی زرد و کجش معلوم شد. بعد هم هرهر خندید. بالش را پرت کردم طرفش، گفتم در عمرم آدمی منفی‌باف‌تر از او ندیده‌ام. بهادر بالش را توی هوا گرفت و مثل دلقک‌ها ادایم را درآورد.

«اوه انرژی منفی نده!»

«من تحت تأثیر هیچ‌کس نیستم. فقط خودم احساس می‌کنم گندیده‌ام.»

دماغش را گرفت.

«آره. آره. بویت هم بلند شده.»

گفتم یک دلقک ازخودراضی است و هیچ‌چیز از دنیا نمی‌داند. فقط همه چیز را مسخره می‌کند. نمی‌دانم چه چیزهای دیگری گفتم. افتاده بودم رو دور تند و ول‌کن نبودم. بهادر ظرف گوجه را گرفت طرفم. نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. دیوانه شدم. گوجه‌ها پریدند هوا.

استاد خانی شبیه هیچ پیرمردی نبود. پیری‌اش زیبا بود. چروک‌های صورت و رگ‌های دست استخوانی‌اش ذره‌ای از این زیبایی کم نمی‌کرد. عطر چای پیچیده بود توی هوا. با فرزانه و شهرنوش نشستیم گوشه‌ی اتاق. چند نفر غیر از ما هم بودند. مردی داشت با شوق و ذوق از ستاره‌ها حرف می‌زد. نجوم خوانده بود. از حرف‌هایش چیزی نفهمیدم. استاد با دقت و علاقه به حرف‌هایش گوش می‌داد و گاهی از فیزیک و کوانتوم چیزهایی می‌گفت. چشم گرداندم توی اتاق. همه چیز پیدا می‌شد. کتاب و دارو و گل

و گربه. سازی هم به دیوار آویزان بود. گلدان سفالی گوشه‌ی دیوار مثل زن چاقی بود که تسبیح دانه درشت بزرگی به گردنش زده باشد. استاد خانی پز تلسکوپش را داد. بعد فرز بلند شد که بیاورد. گفت خراب است اما بیشتر شب‌ها به آسمان نگاه می‌کند. بعد هم ناغافل رویش را کرد به من.

«به آسمان نگاه می‌کنی؟»

از دهانم پرید.

«به زمین بیشتر.»

و ترسیدم از فرزانه و شهرنوش که جدی نشسته بودند و چشم از استاد برنمی‌داشتند. استاد خندید. سرخوش و مهربان.

«زمین هم خوب است.»

به فرزانه گفته بودم نه شیرم نه روباه. به شهرنوش هم همین را گفتم. شهرنوش ابروهایش را انداخت بالا و انگار حرف فیلسوفانه‌ای زده باشم خوشش آمد. نپرسید منظورم چیست. همان اندازه که فرزانه طرفدار شفافیت و صراحت بود، شهرنوش عاشق حرف‌های مبهم و معنی‌دار بود.

دعوتم کردند به رستوران کوچکی که بعضی وقت‌ها دوتایی می‌رفتند آنجا غذا می‌خوردند. رستوران هم غذای گیاهی داشت هم غذای گوشتی، باب طبع هر دو. گوشی را از دست هم گرفتند و به نوبت با من حرف زدند. گفتند می‌آیند ماجرا را بشنوند.

کلمه‌ی ماجرا را شبیه دوست عزیز گفتند. از کلمات محبوبش بود. همیشه می‌گفت ما ماجرا نداریم. در حاشیه‌ایم. تجربه‌های ناچیزمان هم معمولاً واقعی نیست. نمی‌دانستم تجربه‌ی واقعی با تجربه‌ی غیرواقعی چه فرقی دارد. یک‌بار از خودش پرسیدم. دستش را برد توی ریش بلند و کم‌پشتش و

از همان‌جا پیچ صدایش را دستکاری کرد. در صدایش تشخصی بود که او را از وضعیتی که داشت به سرعت جدا می‌کرد. بهتر از خودش بود.

«خانوم تو سفر می‌کنی؟»

«نه زیاد.»

خواستم توضیح بیشتری بدهم که پرید وسط حرفم.

«چطور انتظار داری چیزی از زندگی بفهمی؟»

مادرم هم چیزی از زندگی نمی‌فهمید. پایش را از خانه بیرون نمی‌گذاشت. یک‌بار رفته بود سوریه. رفتن داریم تا رفتن. از سر خیابان سوار اتوبوس شد. در حصار گوشتی زن‌های فامیل از مکانی که اسمش خانه بود سوار شد و بعد از چند شبانه‌روز در مکان دیگری که اسمش هتل بود پیاده شد. این وسط در همان بسته‌بندی گوشتی متحرک زیارت هم کرد.

بزرگترین ماجرای زندگی‌اش فقر بود و قهر. فقر از ماجرا درآمد و شد سرنوشتش. ولی قهر ماجرا داشت. مادرم اول از قهرهای ارزان شروع کرد. رویش را می‌کرد به دیوار و حرف نمی‌زد یا توی رختخواب چشم‌هایش را روی هم می‌گذاشت و به قول خودش می‌شد جنازه‌ی آماده که مرده‌شور بیاید سراغش. بعضی وقت‌ها از جیب پدرم کش می‌رفت آن‌هم چندرغاز که هم لو نرود و هم دلش خنک بشود. یک‌بار هم چادرش را سر کرد و از خانه رفت بیرون. قهر گرانی بود. شماتت پدر و مادر و دوری ما را تحمل کرد. همه‌اش فکر می‌کرد پدر می‌رود دنبالش. چشمش به در ماند و خبری نشد. آخرسر خودش بلند شد آمد خانه. دید زن گرد و قلنبه‌ای با دامن چین‌چینی این ور و آن ور می‌رود و برای من و بهادر آش می‌پزد.

مادرم به اینجای داستان که می‌رسید بلند می‌شد دامن گلدار گل و گشادی پیدا می‌کرد می‌پوشید و همه را از اول بازی می‌کرد. پرید طرف زن و چنگ انداخت به صورتش. زن دست کرد چادرش را برداشت و پابرهنه از خانه

دوید بیرون. پدرم متین و معقول ایستاد به دعوای آنها نگاه کرد و به قول خودش وارد دعوای زنانه نشد. مادرم فکر کرد می‌افتد می‌میرد. نمرده بود و تازه حالش جا آمده بود.

«زور یک فیل را پیدا کرده بودم.»

پدرم هم چیزی از زندگی نمی‌فهمید. می‌رفت کوه اما کوه رفتن با سفر کردن و ماجرا داشتن فرق دارد. از سوت زدن برای فلان دختر همسایه که بگذریم سربازی رفتنش مهم‌ترین اتفاق زندگی‌اش بود. هر بار که مهمان به خانه می‌آمد آلبوم کهنه‌ی پاره‌پوره‌ای می‌آورد می‌گرفت جلوی چشمش. یک گردان سرباز سرتراشیده‌ی شبیه هم را نشان می‌داد و از شوخی‌ها و کتک‌های آن دوره می‌گفت و طوری یادگان یادگان می‌کرد که خوشحالی هیچ فارغ‌التحصیل آکسفوردی به گردش نمی‌رسید. بعد هم سرش را می‌کرد تو گوش مهمان. چانه‌اش را می‌دیدیم که دَم گوش او می‌جنبد. مهمان مثل لبو قرمز می‌شد و پدرم غش‌غش می‌خندید. آلبوم دیگری هم داشت. مربوط به نیمه‌ی دوم عمرش می‌شد و پر بود از عکس مردهای مشنگ لپ‌قرمز که از زور خوردن و نوشیدن ریخته بودند روی شانه‌های هم و دنیا عین خیالشان نبود.

سفر من هم دست کمی از سفر پدر و مادرم نداشت. خلاصه می‌شد به رفت و آمد گه‌گاهی به شهرمان. بهادر هم اغلب با دوست‌هایش سفر می‌کرد. عادت نداشتیم با هم جایی برویم. سفر جزء زندگی ما نبود. تجمل بود. بعد از آشنا شدن با فرزانه متوجه شدم آدم‌ها جور دیگری به سفر فکر می‌کنند. فرزانه و مهندس ناجی به سفر کردن عادت داشتند. اگر مدت زیادی جایی نمی‌رفتند حوصله‌شان سر می‌رفت. بدخلق و عصبی می‌شدند. کوتاه‌ترین سفرشان به شمال بود. ویلا را خود مهندس ناجی ساخته بود. هر بار چند نفر را هم با خودشان می‌بردند. مرا هم دعوت کردند. شهرنوش هم بود.

تازه فهمیدم همسفر مهم‌تر از خود سفر است. شهرنوش چیزهایی می‌دید که چشم من نمی‌دید. گل‌ها را می‌شناخت. اسم درخت‌ها را می‌دانست. به چمن که می‌رسید کفش و جورابش را درمی‌آورد و پابرهنه می‌رفت. نگران نبود که رگ‌های سبز و نازک پشت پای لاغرش دیده می‌شد. خوشش می‌آمد برود زیر باران و خیس برگردد. از مهندس می‌خواست ضبط را ببندد و مثل خودش آرام رو به جنگل بنشیند گوش کند به صداهای طبیعت. مهندس جدی‌تر از خود بودا می‌نشست و تکان نمی‌خورد. فرزانه سربه‌سرش می‌گذاشت.

«پاهایت گزگز نمی‌کند؟»

مهندس بیشتر کت و شلوار می‌پوشید. پیراهنش اتوخورده بود و کفش‌هایش واکس‌زده. تمیز و کمی هم وسواسی بود. از شلخته‌بازی‌های فرزانه کفرش درمی‌آمد. هر وقت آشپزی می‌کرد اجازه نمی‌داد فرزانه دورویرش بپلکد. می‌گفت از آشپزخانه برو بیرون.

«نه پاهایم گزگز نمی‌کند.»

«جایی از بدنت هم نمی‌خارد؟»

«نه بدنم هم نمی‌خارد.»

شهرنوش قاه‌قاه خنده‌اش را ول کرد.

«چرا منفی سؤال می‌کنی؟»

«فکرهای ناجور چی؟ به سرت می‌زند؟»

خنده‌ی مهندس شیرین و بچگانه بود.

«نه.»

مهندس وقت‌های عادی هم می‌توانست ساعت‌ها بنشیند از جایش تکان نخورد. فرزانه حوصله‌اش سر می‌رفت و می‌خواست برود این طرف و آن طرف. بازار و بازارچه محلی. شهرنوش عزم کرد بی‌قراری فرزانه را درمان

کند. فرمان داد روی زمین دراز بکشیم. فرزانه تن داد چون کار دیگری نبود بکند. مهندس این دستور را هم مثل هر چیز دیگری داد به مغز علمی‌اش. چند ثانیه بعد جواب آمد. نه دراز کشیدن عیبی نداشت. حتی مفید بود.

«رها بشوید. مثل مایع خودتان را روی زمین رها کنید.»

کلمه‌ی مایع حواسم را پرت کرد. بدون آن هم حواسم پرت صدای غل‌غل کتری بود و مارمولک دم درازی که چسبیده بود سینه‌ی دیوار.

«بدنتان را تا حد ممکن بکشید. یالله بکشید.»

بعد از کشش زیاد عضلات صدای شهرنوش ناگهان بلند شد.

«رها.»

مثل فرو رفتن توی استخر پر از آب بود. تا خواستم تویش غلت بزنم شهرنوش فرمان دیگری داد.

«بروید توی بدنتان.»

نمی‌دانستم از کجا باید بروم توی بدنم. روحم سرگردان دور تنم چرخ می‌زد.

«از نوک پاها شروع کنید. حرکت فیزیکی نکنید. بروید توی رگ‌هایتان.»

مثل مورچه توی راهروهای پیچ‌درپیچ رگ‌هایم سرگردان شدم. خروجی‌ها را پیدا نمی‌کردم.

شهرنوش در تمرین دیگری از ما خواست درخت بشویم. بلند شدیم و ایستادیم.

«چشم‌هایتان را ببندید.»

فقط یک چشمم را بستم. خود شهرنوش چشم‌هایش بسته بود و لبخند به لب داشت. گردنم را کج کردم و نگاه کردم به فرزانه. شهرنوش فرمان داد.

«صورت روبه‌رو.»

فرزانه می‌گفت شهرنوش دارد برای سالن آینده‌اش تمرین می‌کند. چند وقت بود فکر باز کردن سالن یوگا ولش نمی‌کرد. یک سال هم بود دنبال مجوز می‌رفت و موفق نمی‌شد.

«زانوها قفل. ستون فقرات کشیده.»

گفت یک پا را ببریم بگذاریم توی کشاله‌ی ران و با یک دَم دست‌ها را ببریم بالا. سخت بود. تعادلمان به هم می‌خورد. نمی‌شد مدت زیادی روی یک پا ماند.

«زل بزنید به چیزی در روبه‌رو. این‌جوری نمی‌افتید.»

فرزانه زودتر از ما می‌افتاد.

داستان درخت شدنمان را به بهادر گفتم. آنقدر خندید که دلش درد گرفت.

«کاش تیر چراغ برق می‌شدید. درخت شدید که چی؟ وسط آن همه درخت.»

روزهای بعد فرزانه اطاعت نکرد. بحث‌های تندی راه انداخت تا مخالفتش را اعلام کند. از حرف‌های استاد خانی مثال آورد و گفت فلسفه‌ی استاد ربطی به این چیزها ندارد. عمیق‌تر از این حرف‌هاست. جای دوست عزیز خالی بود که بحث را داغ کند. شهرنوش اهل بحث نبود. کارش تعلیم دادن بود و از هر فرصتی برای این کار استفاده می‌کرد.

«همه‌ی این تمرین‌ها ابزاری برای رسیدن به مرحله‌ی بهتری هستند. تو باید آنقدر روی خودت کار کنی که...»

فرزانه دوید وسط حرفش.

«که به آن مرحله برسی؟»

«که زندانی بدنت نباشی. تنت برایت تصمیم نگیرد. مسلط باشی بهش.»

مهندس همه‌اش داشت جمع و جور می‌کرد. من کمکش می‌کردم و او با قدردانی و شرمندگی از من تشکر می‌کرد.

«ما چه بخواهیم چه نخواهیم زندان‌های خودمان را داریم.»

فرزانه از گرما کلافه بود. از یکی از بازارچه‌ها یک بادبزن حصیری خریده بود. کلی ذوق می‌کرد و پزش را می‌داد. حالا هم داشت با آن خودش را باد می‌زد.

«زندانی چی هستی تو؟»

مهندس در هیچ بحثی با فرزانه رو در رو نمی‌شد. داشت می‌رفت آشپزخانه که صدایش را شنیدیم.

«زندانی عقل‌مان هستیم. زندانی ترسمان. زندانی خیلی چیزها.»

فرزانه بادبزنش را پرت کرد و انگار زیرش آتش گرفته باشد یک‌مرتبه از مبل بلند شد.

«اینقدر زندان زندان نکنید. من که مثل شماها فکر نمی‌کنم. ما آزادیم که از عقل و شعورمان استفاده کنیم.»

دیدم مهندس ماهی‌ها را یکی‌یکی از سبد برداشت و گذاشت روی تخته که خون‌آلود بود. ماهی‌های توی سبد هنوز تکان‌تکان می‌خوردند.

«نظر بهاره را هم بپرسید بد نیست. از وقتی آمده همه‌اش دارد به چرت و پرت‌های ما گوش می‌کند.»

چند روز که گذشت فرزانه آهنگ برگشتن زد. دلش برای سروصدای شهر، زنگ تلفن، کامپیوتر و دوست و آشناها تنگ شده بود. می‌گفت طبیعت بدون آدم‌ها برایش معنی ندارد. وابسته به ارتباطاتش بود. مهندس وانمود می‌کرد ماندن و رفتن برایش فرقی ندارد.

«من اینجا هم کتابم را می‌خوانم. کار می‌کنم. تلویزیون نگاه می‌کنم.»

اما می‌دانستم که نمی‌تواند به حرف فرزانه گوش نکند. شهرنوش تازه داشت خودش را پیدا می‌کرد. شیشه‌ی ماشین را کشید پایین و گذاشت باد موهای نقره‌ای‌اش را به هم بریزد. داشت با حسرت به منظره‌ی پشت سرش

نگاه می‌کرد. گفت روزی برمی‌گردد و یک جایی مثل اینجا زندگی می‌کند. بعد هم گفت ارتباط شماها با طبیعت قطع است. برگشت طرف من. تکلیفش با من معلوم نبود. هنوز نمی‌دانست شهری‌ام یا دهاتی. ابروهایش را به هم نزدیک کرد و با دقت نگاهم کرد. فکرش را خواندم و خواستم پیش‌دستی کنم.

«ارتباط من هم با طبیعت قطع است.»

دوباره از پنجره به بیرون نگاه کرد.

«نه این را نمی‌خواستم بگویم. به نظر من ارتباط تو با خودت قطع است.»

باید می‌پرسیدم چرا این فکر را می‌کند. اما چیزی نگفتم. چند روز بعد یاد حرفش افتادم. بهادر داشت سوت می‌زد و سی‌دی‌هایش را مرتب می‌کرد. تنها چیزهایی بودند که عشق مرتب کردنشان را داشت.

«خب راست می‌گوید. گاهی به خودت تلفن بزن. نامه بنویس. نگذار ارتباطت با خودت قطع شود.»

«منِ خر را باش که این چیزها را به تو می‌گویم.»

هر روز عهد می‌کردم چیزی به بهادر نگویم اما نمی‌توانستم به عهدم وفا کنم. از استاد خانی برایش گفتم. مسخره نکرد. پیرمرد ادعایی نداشت. درِ خانه‌اش به روی همه باز بود. بعضی روزها مهمانش باغبان ساده‌ای بود و دو تایی ساعت‌ها از گل و گیاه می‌گفتند. روزی هم یک حافظ‌شناس به خانه‌اش دعوت می‌شد و علاقه‌مندان می‌رفتند برای شنیدن حرف‌هایش. همیشه چند کتاب تازه آن وسط بود که مهمان‌ها با خودشان می‌آوردند و بقیه می‌توانستند آنها را ورق بزنند. گذشته محور مطالعات بود. از ادبیات گرفته تا دین و شعر و عرفان. گاهی یک استادِ حراف میدان‌دار می‌شد و گاهی هم یک جوان علاقه‌مند به بحث‌های فلسفی رشته‌ی صحبت را به دست می‌گرفت. بهادر

گفت حوصله‌اش نمی‌کشد سه ساعت مثل بچه‌های مؤدب بنشیند به اظهار فضل پیروپاتال‌ها گوش کند.

استاد خانی هنوز هم موضوع بحث بود. فرزانه از من خواست نظرم را بگویم. از نظر خودش استاد آدم بامعلوماتی بود و نگاهش به دین و تاریخ عمیق بود. شهرنوش به کرامات و توانایی‌های منحصر به فرد استاد اعتقاد داشت. هر دو داشتند نگاهم می‌کردند. دوست داشتم خانه‌ی استاد بروم. همیشه نه. فقط بعضی‌وقت‌ها. آرام می‌خزیدم توی اتاق. کنار بقیه می‌نشستم و گوش می‌کردم به حرف‌هایی که آدم‌های مختلف می‌زدند. کسی انتظاری از من نداشت. احساس می‌کردم وصل می‌شوم به چیزهای مهمی که از من دورند و من دورافتادگی‌ام را حس می‌کردم. ربطش را به خودم هنوز نمی‌فهمیدم. شاید تاریخ بود، شاید هم فرهنگی که من کم از آن می‌دانستم.

من و من کردم بلکه چیزی بگویم. شهرنوش زد به شانه‌ام.

«می‌فهمم. حرف زدن از یک استاد سخت است.»

فرزانه آمد وسط.

«ببین بهاره‌جان طفره نرو. حرف بزن. نظرت را صاف و پوست کنده بگو.»

عادتش بود. نظرم را در هر چیزی صاف و ساده می‌خواست. چند سال پیش بود که پرسید می‌خواهم شوهر کنم یا نه. مهندس هم بود. فقط توانستم بخندم. فرزانه بدون لبخند بالای سرم ایستاده بود.

«خنده‌ات را چه جوری ترجمه کنم؟»

مهندس مجله‌اش را کنار گذاشت.

«چرا اینقدر سین‌جیم می‌کنی؟»

بلند شد برود. مهندس از این ظرافت‌ها داشت. فرزانه جلو رفت و راهش را بست. کمی چاق اما فرز بود. یک‌جا بند نمی‌شد.

«بمان. این موضوع به تو هم ربط دارد.»

نمی‌دانستم چه ربطی به مهندس داشت.

«خواستگار از دوست‌های قدیمی ناجی است.»

انگار خبر مهمی را به اطلاع می‌رساند. موهایم را پشت سرم جمع کردم. حالت بی‌خیال به خودم گرفتم و نگاه کردم به فرزانه که همان‌طور منتظر جواب بود.

«نظر خود تو چیه؟»

می‌دانستم خوشش می‌آید نظرش را بخواهند. نظر دادن و نظر خواستن وسواسش بود. فقط این شکلی حرفش را به جایی می‌رساند.

«نظرم را آخرسر می‌گویم. اول تو باید بگویی. آره یا نه؟»

دررفتن از زیر سؤال‌های صریح فرزانه بی‌فایده بود. باید دلایلت قرص و محکم می‌بود و می‌توانستی از حرفی که می‌زنی خوب دفاع کنی.

«آره.»

جواب مثبت آسوده‌اش کرد. حالا کلی کار بود که بکند. عاشق برنامه‌ریزی و تدارکات و این‌جور چیزها بود. از زیادی کار می‌نالید اما لحظه‌ای نمی‌توانست بیکار بنشیند. اگر کارش کم بود کلافه می‌شد. انگار فقط در شلوغی و آشفتگی نظم دلخواهش را پیدا می‌کرد.

«خیلی خب. حالا من می‌گویم. من نظرم این است که تو باید عاشق بشوی.»

خنده‌ام گرفت. نه از حرفی که زد. از لحنش. بعضی وقت‌ها کتابی حرف می‌زد، با لحنی که انگار فارسی را از روی کتاب یاد گرفته باشد.

«عاشق همین خواستگار؟»

فرزانه خندید. مهندس هم خوشش آمد. کمی نفس کشیدم. فقط با خنده و شوخی می‌شد فضایی را که فرزانه می‌ساخت و اغلب هم جدی بود سبک کرد.

«این یکی یا یکی دیگر. ازدواج سنتی به درد تو نمی‌خورد.»

«حالا این سنتی است یا غیرسنتی؟»

«بسته به تصمیم توست. می‌توانی دلخواه خودت درش بیاوری. این آقا که آمد حرف بزند. می‌خواهم بگویم انتظار نداشته باش همین‌جوری چیزهایی از تو بفهمد. باید حرف بزنی. از او هم بخواه حرف بزند. نه هر حرفی. درباره‌ی چیزهایی که خودت می‌خواهی.»

فرزانه به حرف زدن اعتقاد داشت. فکر می‌کنم با همین اعتقادش ناجی ساکت و آرام را هم وادار به حرف زدن می‌کرد. سکوت نمی‌کرد و تن به سکوت هم نمی‌داد.

«هر کاری می‌کنی بکن فقط لطفاً قهر نکن.»

ناجی حاضر نمی‌شد تنها سلاحش را واگذار کند. با سکوت‌های محترمانه اما طولانی‌اش فرزانه را دیوانه می‌کرد.

چند روز بعدش رفتم خانه‌ی فرزانه. زودتر از موقع رسیده بودم. دوست ناجی آمد. کم کمش ده سال از من بزرگتر بود. جثه‌ی درشتی داشت و یک‌جورهایی شبیه رهبران شورشی قدیم بود. برخلاف ظاهر زمختش چشم‌هایش دریایی بود و رویایی. انگار دید نداشت. از لحظه‌ای که نشستم احساس کردم مرا نمی‌بیند یا خوب نمی‌بیند.

بخاری روشن بود. بلوز بافتنی آبی‌رنگی پوشیده بودم و داشتم از گرما می‌پختم. خودم را کشاندم نزدیک پنجره بلکه هوایی بخورم. فایده نداشت. سیگاری روشن کرد و از من خواست حرف بزنم. نمی‌دانستم چه بگویم. سفارش فرزانه هم کار را بدتر کرد. به زحمت چند کلمه درباره‌ی زمستان و این‌جور چیزها گفتم و ناراحت شدم که داشتم احمقانه درباره‌ی هوا حرف می‌زدم.

خواستگارم ساکت گوش کرد. نگاهش با دود سیگار می‌رفت و

برنمی‌گشت. نوبت او شد که حرف بزند. دیگر بدون خجالت نگاهش می‌کردم. غول خماری بود که همان لحظه از چراغ آمده بود بیرون. سرفه‌ای کرد و بدون مقدمه شعر «زمستان» اخوان ثالث را خواند. مثل تعارف کردن نوشابه‌ی خنک در هوای گرم بود. اما فقط تعارف بود. نشد از نوشابه بخورم. داشتم می‌پختم.

خواستگارم باز شعر خواند آن هم با صدایی که انگار برای ثبت در تاریخ می‌خواند و قرار بود ابدی بشود. شعر که تمام شد نگاه رویایی‌اش را به بیرون پنجره دوخت. فکر کردم اگر بلند بشوم و از مقابل چشم‌هایش جیم بشوم متوجه نمی‌شود. در عالم خودش بود. نمی‌دانستم این آدم زن می‌خواست چه کند. شعر دیگری خواند. بعد هم خندید.

«حوصله‌ات که سر نرفته.»

«نه. خواهش می‌کنم. باز هم بخوانید.»

تا مدت‌ها نتوانستم این دورویی را به خودم ببخشم. خودم هم نمی‌دانم چطور از دهانم درآمد. فکر می‌کردم با بالا رفتن سنم تعداد جمله‌های ناخواسته در زندگی‌ام کمتر بشود ولی دیگر پاک ناامید شده بودم.

گفت حالا می‌خواهد شعری از خودش بخواند. شعر خودش به اندازه‌ی منظومه طولانی بود. تمام نمی‌شد. همان لحظه داشتم به مهندس فکر می‌کردم. این آدم عاقل با کدام منطق فکر کرده بود من و او به هم می‌آییم. فرزانه از همان اول تردیدش را پنهان نکرده بود. به این آشنایی به چشم فرصتی نگاه می‌کرد که می‌شد در آن تمرین کرد و آخرسر هم قبول نکرد. خوشش می‌آمد بگوید که این به معنی بازی کردن با احساسات طرف مقابل نیست.

«تو در انتخاب کردن آزادی.»

بعدها وقتی برای بار دوم فرزانه حرف شوهر و شوهر کردن را پیش

کشید گفتم نه. عادت داشت حاشیه‌ی بلوزش را روی دامنش صاف کند و محکم با دست اطو بکشد.

«حق داری. اما این‌دفعه فرق می‌کند. فقط مسئله‌ی ازدواج نیست. رفتن از اینجا هم هست.»

به بهادر گفتم: «ما از زندگی چیزی نمی‌فهمیم.»

بهادر سوت زدنش را قطع کرد.

«خودت نمی‌فهمی. مرا قاتی نکن.»

«بابا ننه‌مان چیزی یادمان ندادند. نه نصیحتی نه اندرزی نه فرهنگی. جایی هم که نرفتند چند تا چیز تازه یاد بگیرند.»

بهادر فکش را با هر دو دستش گرفت و به چپ و راست چرخاند.

«چی شد به آن بدبخت‌ها گیر دادی. کجا باید می‌رفتند؟»

فک را با چند تا تق‌تق جا انداخت.

«تازه مگر فرق می‌کرد کجا باشند؟»

یاد بحثی افتادم که توی دفتر درگرفته بود.

«شهرنوش هم می‌گوید جغرافیا مهم نیست.»

بهادر نیشش باز شد.

«همان دوست مو سفیدت که لباس مارک‌دار می‌پوشد و مثل طاووس بال‌بال می‌زند؟»

دوست عزیز با شنیدن حرف‌هایش جوش آورد.

«خانوم، زندگی در این خیابان با زندگی در آن یکی، از تو آدم متفاوتی می‌سازد. حساب کن اگر در پاریس به دنیا می‌آمدی یا سلفچگان اصلاً این آدمی بودی که الان هستی؟»

صدایش مثل شیپور بیدارباش بود. از هر عمقی که بودی بیرونت می‌کشید

و می‌آورد روی زمین. گاهی صدایش را بالا می‌برد، انگار با دیوار حرف می‌زد یا انگار آدم‌هایی که در میانشان زندگی می‌کرد کر و لال و بی‌حس بودند. عصب نداشتند. می‌رفتند و می‌آمدند. نه فریاد می‌زدند و نه به فریادی که سرشان کشیده می‌شد جواب می‌دادند. یک‌بار گفت اینجا صدا می‌رود و برنمی‌گردد. جریان ندارد.

از مدت‌ها پیش هر بحثی در دفتر پیش می‌آمد مرا هم درگیر می‌کردند. گاهی وقت‌ها به حرف ناقابلی از من راضی می‌شدند و برمی‌گشتند سر بحث‌شان. گاهی اصرار می‌کردند هر طور شده نظرم را بگویم. در مخیله‌شان نمی‌گنجید که کسی درباره‌ی هر چیزی نظری نداشته باشد. برایشان مهم نبود که من چیزی سرم می‌شود یا نه. از عذابم در این‌جور موقعیت‌ها هم خبر نداشتند یا اگر داشتند اهمیتی نمی‌دادند.

«تو نظری نداری بهاره؟»

فرزانه انتظار داشت از تغییراتم بگویم. عاشق رشد و تغییر بود و من نمونه‌ی خوبی به حساب می‌آمدم. فکر می‌کرد در این چند سال زندگی‌ام را عوض کرده‌ام. خودم هم عوض شده‌ام. من و بهادر در شهرستان کوچکی به دنیا آمده بودیم. بهادر بارویندیلش را جمع کرد و آمد تهران. من دنبالش راه افتادم. نمی‌شد یک روز هم بدون او بمانم شهرستان. بلافاصله در انتشاراتی که او برایشان کار می‌کرد شروع کردم به کار. پدرم کمک کرد آپارتمان کوچکی بخریم تا به قول خودش سر کرایه‌خانه پیر نشویم. بعد هم با وجدان راحت رفت سراغ تفریحات اوقات پیری‌اش. می‌گفت ما را تحویل جامعه داده و دیگر مسئولیتی در قبال ما ندارد. با تورهای یک‌روزه این طرف و آن طرف می‌رفت و انبان لطیفه‌هایش را پر می‌کرد. یا لطیفه می‌شنید یا لطیفه می‌گفت. آنقدر به راهروهای بیمه رفت و آمد که آخرسر مستمری ثابتی برای خودش درست کرد.

مادرم با آمدن ما به تهران مخالف بود. اما بالاخره تسلیم شد. امیدوار بود من در تهران شوهر پیدا کنم و بهادر کار درست‌حسابی گیرش بیاید. اوایل زودزود به ما سر می‌زدند. بعد هر دو سرشان شلوغ شد. مادرم یک عالم دوست و رفیق پیدا کرد. صندوقی راه انداخته بودند و مادر اداره‌اش می‌کرد. در جلسات مذهبی شرکت می‌کردند. خیرات می‌کردند. برای دخترهای یتیم جهیزیه می‌خریدند. هر بار که می‌رفتم با زن‌های تازه‌ای آشنا می‌شدم. تلفن یکریز زنگ می‌زد. مادرم مثل مأمور تدارکات مدام پشت خط به این و آن چیزی سفارش می‌کرد.

«چی بگویم؟»

دوست عزیز دهانش را کج کرد و ادایم را درآورد. عین خیالش نبود که بی‌ادب به نظر برسد.

«چی بگویم؟ خانوم تو چیزی نداری بگویی؟»

موش‌مرده‌تر از قبل نگاهش کردم. دوست عزیز لحنش را نرم کرد.

«حرف بزن. بحث کن. جدل کن. مخالفت کن. این چه قیافه‌ای است برای خودت گرفته‌ای. آدم اینقدر کم‌خون؟ تو در دهه‌ی سی زندگی‌ات هستی و هنوز بالغ نشده‌ای. یعنی چه که فوری جا می‌زنی.»

فرزانه دستش را جلوی دوست عزیز گرفت. انگشتر فیروزه در پوست سفیدش جلوه داشت.

«من جای شما بودم زود قضاوت نمی‌کردم. بهاره دستش را رو نمی‌کند.»

دوست عزیز ناباور نگاهم کرد. انگار داشت تبلیغ دروغینی را سبک سنگین می‌کرد.

«خانوم رفیقت راست می‌گوید؟»

شهرنوش از دور اشاره کرد صاف بنشینم و سرم را بگیرم بالا. عقیده

داشـــت حتی اگر چیزی نداشته باشی رو کنی باید وانمود کنی داری. گاهی اوقات با نوک انگشتش نیم سانت چانه‌ام را می‌برد بالا.

«برای اینکه آدم با اعتماد به نفسی به نظر بیایی عزیزم. حداقل از بیرون.»

بهادر سرش را خاراند. داشت فکر می‌کرد.

«نگذار این آدم‌ها رویت اثر بگذارند.»

«کدام آدم‌ها؟»

منظورش از آدم‌ها به قول خودش خل و چل‌های دفتر بودند.

«خیلی چیز سرشان می‌شود اما ربطی به ما ندارند. مسائل‌شان با مسائل ما فرق دارد. از زندگی ما چیزی نمی‌دانند. علاقه‌ای هم ندارند بدانند. صد تا کتاب می‌خوانند تا معلوماتشان زیاد بشود اما حوصله نمی‌کنند از تو بپرسند چه مرگت است. برایشان جالب نیستیم.»

«تو خودت می‌پرسی آنها چه مرگشان است؟»

«لازم نیســـت بپرسم. خودشان می‌گویند. آماده‌اند هر لحظه برایت حرف بزنند. دائم از خودشان می‌گویند. از همه چیز زندگی‌شان. ادبیاتشان، شعرشان پر اســـت از افکار و احســـات و تأثراتشـــان. برای همین مـــا آنها را بهتر می‌فهمیم. می‌دانیم چه‌جوری عاشـــق می‌شوند. چه‌جوری غصه می‌خورند. چه مدلی دروغ می‌گویند. زبان در اختیارشان است و گزارش لحظه به لحظه می‌دهند.»

«در اختیار تو هم هســـت. از احساساتت بگو. شعرهایت را چاپ کن.»

آهی ساختگی کشید.

«من هم مثل این مترجم تو درب و داغونم.»

به نقل از مهندس ناجی گفتم:

«به الانِ او نگاه نکن. زمانی یکی از استادهای ممتاز این مملکت بود.»

«من هم زمانی یکی از جوان‌های برومند این مملکت بودم.»

از حرف خودش غش‌غش خندید. بهادر این‌جوری بود. خودش خودش را خوشحال می‌کرد.

یک‌بار به اصرار من آمد دفتر. دلم می‌خواست با آنها بیشتر بجوشد بلکه دست از مسخره کردنشان بردارد. پنج‌شنبه بود و پنج‌شنبه‌ها کار دفتر حساب و کتاب نداشت. آدم‌های جورواجور می‌آمدند. هر کس هر جا دوست داشت می‌نشست. ممکن بود یکی روی میز بنشیند. کسی اعتراض نمی‌کرد. اگر کسی دلش چای می‌خواست خودش می‌رفت می‌ریخت. دوست عزیز بعضی وقت‌ها سرش را می‌کرد تو کار خودش و در هیچ بحثی شرکت نمی‌کرد. گاهی بی‌هیچ دلیلی از دفتر می‌زد بیرون. اما بعضی وقت‌ها سرحال بود و با شور و حرارت بحث‌های داغ راه می‌انداخت. صدای پرشورش او را در یک چشم به‌هم زدن از آدم منزوی به روشنفکر حراف بدل می‌کرد.

دختر جوانی داستان خواند. داستان نقاشی بود که عاشق کارش بود. پسربچه‌ی نه ده ساله‌ی صاحبخانه ساعت‌ها می‌نشست و به بالا پایین رفتن قلم‌مو روی دیوار نگاه می‌کرد. نقاش زندگی ساده‌ای داشت و آدم قانعی بود. بازی رنگ‌ها را به پسرک نشان می‌داد و ضمن حرف زدن او را هم به کار می‌گرفت. بعد از چند روز نقاش بساطش را جمع کرد رفت. پسربچه کمی بی‌حرکت ایستاد. بعد رفت گوشه‌ی موکت را باز کرد و رویش نشست. بعد هم همان کاری را کرد که نقاش هر روز می‌کرد. بعد از ناهار چند لحظه سرش را روی زمین می‌گذاشت و بلافاصله خروپفش بلند می‌شد. مادر پسرک خواست زیر سرش بالش بگذارد اما پسر بالش را پس زد و چشم‌هایش را با رضایت بست.

دوست عزیز نشسته بود پشت میزش و داشت یک پایش را تکان می‌داد. حوصله‌اش سر رفته بود و پنهان نمی‌کرد. همه ساکت بودند و منتظر تا نوبت

نظر دادنشان برسد. دوست عزیز خم شد جلو و صدایش قوی‌تر از هر صدایی بلند شد. به نظرم می‌رسید تمام مردانگی‌اش در صدایش است.

«تو چرا می‌نویسی خانوم؟»

دختر جوان یک نگاه به فرزانه کرد و یک نگاه به دوست عزیز. حسابی دستپاچه شده بود. یاد روزهای اول خودم افتادم که با هر سؤال دوست عزیز خودم را گم می‌کردم. سؤالش هیچ‌وقت سؤال نبود. جواب تویش بود.

یکی از حاضران نظر داد.

«کسی که می‌نویسد یعنی که در حس کردن زندگی تأخیر دارد. یکبار دیگر زندگی را می‌سازد تا به سبک خودش در آن حاضر شود. معنی‌اش این است که در وضعیت قبلی حاضر نبوده.»

دوست عزیز گفت: «آفرین. آفرین.»

معلوم نبود مسخره می‌کرد یا تشویق. بهادر روی صندلی نشسته بود و لبخند از لبش دور نمی‌شد.

فرزانه موافق نبود. بیشتر وقت‌ها مخالفت می‌کرد تا فقط به بحث رونق دهد.

«کسی که می‌نویسد یعنی که اتفاقاً در حس کردن زندگی آنقدر قوی است که می‌خواهد آن را دوباره بنویسد این دفعه برای دیگران.»

دوست عزیز لحنش ریشخندآمیز شد. دستش را برد توی ریش و چشم‌های ریزش را تنگ کرد.

«آدم باید خیلی از خودش متشکر باشد که فکر کند حسش برای دیگران جالب است.»

فرزانه ژست‌های خودش را داشت. گاهی شکل خانم معلم‌های سختگیر فیلم‌ها می‌شد. فقط عینک نمی‌زد.

«چرا که نه؟ آدم‌ها برای هم جالب‌اند.»

«از طرف همه حرف نزن.»

فرزانه به همان تندی جواب داد.

«از طرف خودم حرف می‌زنم.»

دوست عزیز اگر اراده می‌کرد می‌توانست هر قیافه‌ای داشته باشد. حالا هم تصمیم گرفته بود آرام باشد و شمرده‌شمرده حرف بزند. از نرمش صدایش حیرت کردم. به هزار لحن درمی‌آمد.

«چرا آدم‌ها برای تو جالب‌اند؟»

داشت دوستانه می‌پرسید خیلی دوستانه.

«برای شما نیستند؟»

«سؤالم را با سؤال جواب نده خانوم.»

استکانش را برداشت رفت برای خودش چای بریزد. بهادر خنده‌اش گرفته بود. داشت از این چیزها تفریح می‌کرد. اشاره کردم کمی جدی باشد. اما خودش را به ندیدن زد. لم داده بود روی یکی از مبل‌های چرمی و داشت به دختر داستان‌نویس می‌گفت به این حرف‌ها گوش نکند و داستانش را بنویسد. گفت از نقاش خوشش آمده. دوست عزیز برگشت. انگار همان آدمی نبود که چند دقیقه قبل تشر می‌زد. لیوانش را با چای غلیظی پر کرده بود. رو کرد به دختر جوان.

«من نمی‌گویم ننویس ولی اگر می‌خواهی بنویسی برو سراغ آدم‌هایی که دنیای بزرگ‌تری دارند. دغدغه‌های دیگری غیر از خوردن و خوابیدن دارند. برایشان مهم است توی این دنیا چه می‌گذرد. جهان چگونه می‌چرخد. چه چیزی خرابش می‌کند. مردم عادی دنیایشان همین است که می‌بینی. این که دیگر گفتن ندارد. خودت را تا سطح اینها پایین نیاور خانوم. این ابتذال است.»

بهادر در همان حالت لم داده پراند.

«آدم‌ها عادی و غیرعادی ندارند.»

شهرنوش هم با لبخند وارد بحث شد.

«گفتن درباره‌ی آنها هم ابتذال نیست.»

دوست عزیز برگشت نگاه کرد به شهرنوش. وارد حوزه‌ای شده بود که به او مربوط نمی‌شد. دوست عزیز از کسی هم که به سیاست وارد نبود و اظهار نظر می‌کرد، خوشش نمی‌آمد.

شهرنوش برای ژست‌های اخم‌آلود دوست عزیز تره خرد نمی‌کرد.

«آدم‌ها که سلسله مراتب ندارند. یک روستایی می‌تواند همان‌قدر از زندگی بفهمد که یک دانشمند.»

دوست عزیز اعتنا نکرد. دود سیگارش را با دستش پخش کرد و قابل ندانست جواب بدهد. بعد دست‌هایش را بالای سرش بلند کرد و با حرکتی کششی بدنش را بالا کشید. ریشش مثل پشم نازکی با چانه‌اش رفت بالا. حوصله‌اش از دست همه سر رفته بود.

«من کـه می‌گویم به جای این حرف‌ها بروید زندگی کنید. سـفر کنید. ماجرا بسازید. عاشق شوید.»

بهادر ریز خندید.

«یک‌جوری می‌گویید عاشق شوید انگار می‌گویید بروید سبزی بخرید.»

دوست عزیز نخندید. بهادر عین خیالش نبود.

«عشق که به این سادگی‌ها نیست. آدم‌ها هم پرنده نیستند. می‌میرند و هیچ‌وقت هم جفت خودشان را پیدا نمی‌کنند.»

دوست عزیز انگار قصد نداشت حرف بزند. فرزانه به جایش گفت:

«جفت آدم یک جایی توی دنیا مشغول است. فقط باید پیداش کنی.»

بهادر سیگاری روشن کرد.

«جمعیت زیاد است و جفت‌ها قروقاتی. پیدا کردنش سخت است. بابام همیشه جوراب‌های لنگه به لنگه می‌پوشید. مادرم حیفش می‌آمد جورابی را که لنگه نداشت دور بیندازد. فکر می‌کرد لنگه‌ی دیگرش پیدا می‌شود. هیچ وقت هم پیدا نمی‌شد.»

شهرنوش موهای نقره‌ای‌اش را با دست شانه کرد.

«تو چه شاعری هستی که اینقدر با عشق بیگانه‌ای.»

بهادر با دستش همه را نشان داد. انگار آمده بود تکلیف همه را روشن کند و برود.

«شما هم بیگانه‌اید. فقط من راستش را می‌گویم. نمی‌ترسم. شما می‌ترسید.»

مهندس ناجی به ندرت حرف می‌زد. اما این‌بار سرش را از روی نقشه‌ی روی میز برداشت و نظرش را گفت.

«به نظر من هم عشق وجود ندارد. آدم‌ها به هم علاقه‌مند می‌شوند اما عاشق نمی‌شوند.»

به فرزانه نگاه نمی‌کرد. فرزانه چشم از او برنمی‌داشت. تا خواست حرفی بزند بهادر دنبال حرف مهندس ناجی را گرفت. بعدها گفت دلش برای مهندس می‌سوزد. گفت زندگی کردن با زنی مثل فرزانه سخت است.

«یک‌بند دستور می‌دهد.»

خواستم از فرزانه دفاع کنم.

«فرزانه زن مستقلی است.»

بهادر گفت چشم دیدن زن‌های مستقل را ندارد.

«منم فکر می‌کردم عشق آدم به چیزی یا کسی کم نمی‌شود مهندس. بعد دیدم شد. مثل این کباب دونرهای ترک که لایه‌لایه ازش می‌برند عشق هم لاغر می‌شود.»

مهندس ناجی همراه بهادر خندید. نگاه کردم به دوست عزیز. آرام رفت پشت میزش و سرش را توی کارش کرد. بهادر دفتر را روی سرش گذاشته بود. شعر می‌خواند. لطیفه می‌گفت. خودش می‌خندید و دیگران را می‌خنداند. پشت میزم نشسته بودم و منتظر بودم بهادر دست از لودگی‌هایش بردارد. اما انگار همه خوششان می‌آمد. نیمرخ شهرنوش را دیدم. داشت می‌خندید. یک‌بار هم تهدید کرد اگر بهادر یک شعر دیگر بخواند او هم آواز خواهد خواند.

دوست عزیز رفت باز هم لیوانش را پر کند. سر راه کنار میز من ایستاد. سرم را با دلسوزی که فرزانه داده بود گرم کرده بودم. تازگی‌ها هر چه دستم می‌رسید با ولع می‌خواندم. سرم را بلند کردم. زل زد به پیشانی‌ام. انگار داشت خطی را روی سنگ‌نبشته‌ای می‌خواند. خواندنش که تمام شد صدایش را پایین آورد. ریشش مثل تکه‌ای پشم صاف با تکان چانه‌اش بالا و پایین رفت.

«خانوم تو عاشق شده‌ای؟»

تا به آن روز مردی این سؤال را از من نکرده بود.

«چطور؟»

پیچ صدایش را دستکاری کرد. صدایش بالاتر رفت.

«چرا سؤال را با سؤال جواب می‌دهی؟ می‌ترسی؟ یا بگو عاشق شده‌ام یا نشده‌ام.»

نگران شدم که دیگران صدایش را بشنوند. اما همه داشتند حرف می‌زدند. صدایش را یک‌دفعه نرم کرد، انگار آقای دلسوزی داشت با دخترش حرف می‌زد.

«ولی بهتر است عاشق شوی. لازم است.»

همان‌جا کنار میزم ایستاد. سیگاری روشن کرد و به فکر فرو رفت. فکر کردم بی‌خیال موضوع شده. اما یکباره جنی شد.

«فکر می‌کنی این کار گناه است؟»

نفهمیدم کدام کار را می‌گفت. یادم رفته بود. سرم را تکان دادم.

«نه.»

راهش را کشید رفت.

«آفرین. آفرین.»

نمی‌دانم اسمش عشق بود یا نه. هیچ چیزش با تصورم از عشق نمی‌خواند. گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم حتی وجود خارجی نداشت و همه چیز ساخته و پرداخته‌ی ذهنم بود. یادم می‌آید آن سال دو نفر از نزدیک‌ترین دوست‌هایم ازدواج کردند. دیگر روابطمان مثل قبل نبود. احساس تنهایی می‌کردم. دلم می‌خواست عاشق بشوم. بیشتر از آن دلم می‌خواست یکی عاشق من بشود. آن یک نفر ضعف مهمی داشت. نمی‌توانست عشقش را پنهان کند. عالم و آدم از گرفتاری ما باخبر شدند. دیوانه شده بود. گاهی به سرش می‌زد و حتی کارهای احمقانه می‌کرد. ول‌کن نبود. من احساس مهار شده‌تری داشتم. به خودم مسلط‌تر بودم. حتی می‌توانستم دست رد به سینه‌اش بزنم اما حس دلسوزی مانعم می‌شد.

مردی که سر راهم قرار گرفت و سوژه‌ی تخیلات عشقی‌ام شد هیچ شباهتی به عاشق دلخسته‌ام نداشت. شکل آدم‌های عاشق هم نبود. روزی با بهادر به خانه‌مان آمد. حتی نگاهم نکرد. جدی بود و بداخم. نه صدای گرمی داشت نه اندام مردانه‌ای. ریزه میزه بود. اسمش فرید بود. موهایش را جمع کرده بود پشت جمجمه‌ی کله‌قندی‌اش با گرهی به اندازه‌ی یک دکمه‌ی درشت. آرایش مو و زنجیر نقره‌ای که به گردنش بود و انگشتری‌اش هیچ‌کدام به اندازه‌ی ژست‌هایش مهم نبود. ژست‌های تمرین شده‌اش به اندام و رفتارش حالت می‌داد.

از بهادر چیزی نپرسیدم. بهادر آدم‌های آس‌وپاس را زود جذب می‌کرد.

خودش بود و با خودش کنار آمده بود. همین به دوستان حساس و پریشانش آرامش می‌داد. اما فرید فرق داشت. چند سالی می‌شد که در دانشگاه تدریس می‌کرد. جدی بود و از اعتمادبه‌نفس کم نداشت. دوست داشتم به حرف‌هایش گوش کنم. متوجه شدم او هم از حرف زدن با من خوشش می‌آید. تشویقم کرد کار را ول کنم و درسم را ادامه بدهم. سربسته گفت نباید زندگی‌ام را فدای بهادر کنم. گفت استنباطش این است که بهادر از این‌جور زندگی خوشش می‌آید.

«اما تو این زندگی را دوست نداری.»

گفت احساس می‌کند که از این زندگی تنگ و بسته خسته‌ام.

«این دختری که من این مدت شناختم روزی پشت می‌کند به همه‌ی اینها.»

گفتم از کجا می‌داند. بدون آنکه نگاهم کند سر بیضی‌اش را آرام تکان داد.

«می‌دانم.»

خوشم می‌آمد درباره‌ی خودم حرف می‌زدیم طوری که انگار یک آدم غریبه‌ام.

«چرا این‌کار را نمی‌کند حالا؟»

«چون دائم دارد احساساتش را سرکوب می‌کند. همه‌اش دارد خودش را کنترل می‌کند.»

بعد صورتش را نزدیک صورتم آورد و زیر گوشم زمزمه کرد.

«یک‌بار هم شده از چیزی نترس و هر کاری دلت خواست بکن.»

گفت خودش موفق شده زندگی‌اش را عوض کند. قبلاً معلم ساده‌ی هنر بود در جنوب شهر. درآمدی نداشت و جوابگوی یک ایل هم بود از پدر و مادر گرفته تا خواهر و برادرها. از زندگی‌اش خسته بود. دلش می‌خواست فرار کند از این زندگی. اما تحمل می‌کرد. چون توی مغزش فرو رفته بود که

باید برود تو دل مشکلات و فرار چیزی را حل نمی‌کند. اما روزی از خودش پرسید چرا فرار بد است؟

«همه چیز از همین سؤال شروع شد.»

نمی‌دانست از کجا به ذهنش آمده بود ولی هر چه بود روزهای زیادی مشغولش کرده بود. فهمیده بود فرار کردن بد نیست. یک‌جور دور زدنِ مشکل است.

«وقتی برمی‌گردی چیزهایی جابه‌جا شده. چیزهایی عوض شده. همان آدم قبلی نیستی. دیگران هم فرق کرده‌اند. بنابراین کل مسئله تغییر کرده. فرار حتی گاهی اخلاقی‌تر است.»

از این حرف‌ها به بهادر هم می‌زد.

«تو بااستعدادی اما داری حرام می‌شوی.»

بهادر پیشانی‌اش چین خورد.

«من از اول حرامی بودم.»

فرید به من نگاه کرد و با محبت سرش را تکان داد یعنی این چه برادری است تو داری؟

بعد هم وسط شلوغی صدای تلفن و تلویزیون رو کرد طرف من.

«اگر بگویم از تو خوشم می‌آید بد حرفی زده‌ام؟»

بعضی وقت‌ها خیلی با احترام با من حرف می‌زد. اجازه می‌گرفت تا چیز بامزه‌ای تعریف کند. بعد هم نگران می‌شد مبادا ناراحت بشوم.

«شما خیلی جدی هستی. می‌ترسم بی‌ادب باشم پیشت.»

بیشتر وقت‌ها شما صدایم می‌کرد و فعل جمله را مفرد می‌کرد. گاهی تو صدایم می‌کرد و جمله‌اش را جمع می‌بست. گاهی وقت‌ها لحن صمیمی‌اش را کنار می‌گذاشت. از تغییر رفتارش سر درنمی‌آوردم. ساعت‌ها مثل فیلم آهسته رفتار خودم را مرور می‌کردم. حرف‌هایی را که زده بودم به یاد

می‌آوردم. ذهنم از این تکرار خسته نمی‌شد. ناخواسته روی لحظه‌هایی توقف می‌کردم که با من صمیمی حرف زده بود.

روزی با صدای بلند به خودم گفتم بین من و او چیزی نیست. وحشت کردم از خودم. صدایم بازتاب احساسم نبود. متوجه شدم که با تمام وجود می‌خواهم چیزی بین ما باشد. فکر می‌کنم بعد از این بود که هر حرف و حرکتی برای من معنی‌دار شد. حالا دیگر سرد و جدی بودنش معنی داشت. لابد حوصله‌ام را نداشت. در واکنش به این حس بود که از او کناره گرفتم.

چند روز بعدش بود که به خانه زنگ زد. بهادر نبود. حرف زدنمان طول کشید. وقت خداحافظی مکث کرد.

«به بهادر بگویم با هم حرف زده‌ایم؟»

«من چیزی را از بهادر مخفی نمی‌کنم.»

فکر کردم این هم ژست من بود. فقط ژست بود. نمی‌شد به بهادر از احساسم بگویم. بیشتر اوقات بهادر مرا می‌دید، فکرم را می‌خواند، یا حدس می‌زد و درست حدس می‌زد. دیگر کلمه‌ای از فرید حرف نزدم.

روزهای بعد کارم شد انتظار کشیدن. این اولش بود. اول مرض تازه‌ام. مثل پیدا شدن درد بود در جایی از بدنم و من قادر نبودم به چیزی غیر از آن فکر کنم. گوشی‌ام شده بود حیاتی‌ترین وسیله‌ی زندگی‌ام. می‌توانست در یک چشم به هم زدن از این رو به آن رویم کند. فکر می‌کردم اگر دورش بیندازم همه‌ی گرفتاری تازه‌ام از بین می‌رود اما از این فکر می‌لرزیدم.

ناگهان تلفنم لالمونی گرفت. دیگر زنگ نزد. اضطراب دیوانه‌ام کرد. بعد از کلی تردید زنگ زدم. خبری از او نبود. جرئت نکردم از بهادر چیزی بپرسم. رابطه‌ی ما ظاهری عادی داشت. حرف‌هایی که به هم می‌زدیم می‌شد پیش دیگران هم گفت. معنای ضمنی رابطه بود که اهمیت داشت و توضیح دادنی نبود. با طولانی شدن غیبت او به فکر افتادم که اصلاً چیزی به

نام رابطه وجود نداشت. دوباره مرور کردن‌ها شروع شد. کجا اشتباه کرده بودم. چه چیزی او را فراری داده بود. بعد از چند روز سر جای اولم بودم. نتوانسته بودم به هیچ کدام از سؤال‌هایم جواب بدهم. خسته شدم. بعد از مدتی توانستم از خودم آدم سرد و ناامیدی بسازم و آنقدر در این کار پیش رفتم که چند هفته بعد با شنیدن دوباره‌ی صدایش خوشحال نشدم.

پشت تلفن چند لحظه مکث کرد. بعد هم گفت باید مرا ببیند. در تلفنی که چند ساعت بعدش زد گفت نمی‌تواند با دخترهای سطحی و سربه‌هوای امروزی لحظه‌ای هم‌کلام بشود اما من فرق داشتم.

با خونسردی گوش دادم. متوجه شدم تخیلم در این مدت کور شده و دیگر نمی‌تواند از کلمه معناهای رنگارنگ بسازد. بعد از آن هر روز زنگ زد. از همه چیز حرف می‌زد. مراقب بود لحنش صمیمی نشود. آخرسر هم با همین لحن توانست من و بهادر را به کیک و قهوه دعوت کند.

بهادر شوخی و مسخرگی می‌کرد. فرید می‌خندید و از من هم می‌خواست بخندم. به نظر می‌رسید همه چیز به روال عادی برگشته. وقت برگشتن همراه ما آمد و لحظه‌ای که بهادر گرم صحبت تلفن شد سرش را خم کرد و با خصوصی‌ترین لحن گفت از پیدا کردن دوباره‌ی من خوشحال است. فکر کنم رنگم پرید. دست‌هایم سرد شد. چیزی نگفتم. نمی‌شد بگویم. تمام تنم داشت می‌لرزید. مرضم برگشته بود.

چند روز بعد آمد. دوباره همان نقاب جدی از همه‌جا بی‌خبر را به صورتش زده بود. با بهادر حرف زد اما حتی نیم‌نگاهی هم به من نکرد. سازش را با خودش آورده بود و اصرار داشت بهادر آن را بزند. دل توی دلم نبود. دلم می‌خواست بهادر برود بیرون تا او به طرف من برگردد. چند لحظه بعد، نمی‌خواستم بهادر از جایش تکان بخورد. می‌ترسیدم حتی بعد از رفتنش هیچ اتفاقی نیفتد.

شب تولد بهادر، فرید و چند نفر دیگر آمدند. این دفعه نوبت من بود که بی‌اعتنا باشم. فهمیده بودم موقع ناامیدی شانس بیشتری دارم. وانمود کردم به این رابطه بی‌اعتنا هستم. هیچ تلاشی نکرد. کم مانده بود خودم را به خاطر توهمات احمقانه‌ام خفه کنم. همه داشتند وراجی می‌کردند. بهادر داشت دلقک‌بازی می‌کرد. این‌جور وقت‌ها شکل پدرم می‌شد. همه از خنده ریسه می‌رفتند. فرید بهادر را تشویق می‌کرد به جای این خزعبلات چند شعر از شاعران عرب بخواند. از شعر بهادر تعریف کرد و گفت عاشق بهاره است. در طول مهمانی چند بار دیگر بازی بهاره و بهادر را تکرار کرد.

این بازی چند ماه طول کشید. دیگر از رفتار یک در میان سرد و گرمش تعجب نمی‌کردم. یاد گرفتن قواعد بازی شیرینش کرده بود. نمی‌توانستم از آن بیرون بیایم. دعوت شامش را با کمال میل قبول کردم. فکر کردم در این بازی رو در رو مجبور است دستش را رو کند. کسی غیر از ما نبود. می‌توانست حرف دلش را بزند. با خودم گفتم اگر او این کار را نکرد خودم پا پیش می‌گذارم و رک و راست ازش می‌خواهم حرف بزند. ساعت‌ها با لباس و آرایشم ور رفتم و همزمان حرف‌های خودم را تمرین کردم.

توی پارک خودمان منتظرش شدم. قرار بود با ماشین او برویم به رستورانی که می‌گفت جای خاصی است و مطمئن بود با سلیقه‌ی من جور است. برای بهادر دروغی سر هم کردم تا بتوانم آن شب بیرون از خانه باشم. زیر درخت کاج ایستادم. به ساعتم نگاه کردم. چند دقیقه‌ای گذشته بود. خبری نبود. شروع کردم به قدم زدن. با خودم گفتم نکند اصلاً نیاید. نکند باز دچار توهم شده‌ام. چرا نمی‌شد به او اطمینان کنم. همان لحظه زنگ زد و گفت کمی دیر کرده اما زود می‌رسد. از اینکه این همه گرفتار بدبینی‌ها و خوش‌بینی‌های مفرط بودم از دست خودم عصبانی شدم.

کمی بعد رسید. خندان و مضطرب بود. موهایش را مثل همیشه از

پشت بسته بود اما تارهای مجعد و نافرمان موها پریشان‌ترش می‌کرد. تنها نبود. دختری همراهش بود. آرایش کرده و اقلاً پنج شش سالی از من جوان‌تر. به هم معرفی شدیم. دختر جوری لبخند زد که انگار می‌ترسید اجزای صورتش از هم بپاشد. بعد هم راه افتادیم طرف ماشین. هنوز گیج بودم. اما نمی‌خواستم بفهمد که خودم را باخته‌ام. داشت از ذکاوت و ریزبینی من به دختر چیزها می‌گفت، آن هم با لحنی عصبی و اغراق‌آمیز. دختر بی‌اعتنا گوش می‌داد. نمی‌فهمیدم توی کله‌اش چه می‌گذشت. اما انگار هیچ چیز برایش مهم نبود. فرید نظرش را نمی‌پرسید. حتی چند بار توی حرفش پرید و اجازه نداد حرفش را کامل کند. خواستم عذرخواهی بکنم برگردم خانه و برای همیشه از این ماجرا بیرون بیایم. اما چیزی وادارم می‌کرد همراهش بروم.

آن شب ده سال طول کشید و من به اندازه‌ی ده سال فکر کردم. نمی‌فهمیدم چرا این کار را با من کرده. آیا آگاهانه این بازی را راه انداخته بود یا بی‌تقصیر بود و فقط من همه چیز را عوضی فهمیده بودم. داشت با حرارت با من حرف می‌زد. صمیمی‌تر از همیشه. کمی چرخیده بود طرف من و تقریباً پشتش به دختر بود. به جای دختر خجالت‌زده شدم اما دختر سوهانی از کیفش درآورد و به گوشه‌ی یکی از ناخن‌هایش کشید.

فردایش سردرد را بهانه کردم و سر کار نرفتم. تلفن یک‌بند زنگ زد. سیمش را از پریز نکشیدم. روی مبل نشستم و به تک‌تک زنگ‌ها گوش دادم و گذاشتم هر تک‌زنگی مثل سوزنی قلبم را سوراخ‌سوراخ کند. شب صداها قطع شد اما گوش من همچنان زنگ می‌زد. آن روزها شهرنوش را نمی‌شناختم که این‌جور وقت‌ها تمرین غرش شیر را توصیه می‌کرد. بنویس و پاره کن. هزار بار این کار را بکن. اسم این کار غرش شیر بود و من نمی‌دانستم چه ربطی به شیر دارد. فرزانه ضعف در مقابل مردها را به رسمیت نمی‌شناخت.

دوست عزیز شاید تحقیرم می‌کرد که از ماجرا سربلند بیرون نیامده بودم. غیر از بهادر کسی را نداشتم.

با هم رفتیم پارک. نشستیم روبه‌روی نیمکتی که مال ما بود و حالا اشغال شده بود. بهادر گاهی با شعرهایش آدم را به جای دوری می‌برد ولی آن روز مرا هیچ جا نبرد. خواستم شعر را تمام کند کمی غیبت کنیم. غیبت کردن با بهادر را دوست داشتم. بدخواه نبود. مثل تماشاگر بی‌خیالی بود که نگاه می‌کرد و هر چه از دنیا می‌دید می‌گفت. تعارف هم نداشت. بدنش را کج کرد و زل زد به فواره‌ی کم‌جان حوض پارک. حالا فقط نیمرخ یکدیگر را می‌دیدیم. دستی به سر کم‌مویش کشید.

«از کی غیبت کنیم خواهر؟»

داستان عشق و عاشقی‌ام را گفتم. نه به ردیف. یک در میان. از گیج‌بازی‌های خودم گفتم و این که آخرش هم نفهمیدم ماجرا از چه قرار بود. مواظب بودم بغض نکنم. جوری حرف می‌زدم که انگار از خاطره‌ی بچگی‌مان می‌گفتم یا از آرزوی دانشگاه رفتنم. بهادر دست‌هایش را بغل کرده بود و به روبه‌رو نگاه می‌کرد.

«عیبی ندارد. بزرگ می‌شوی یادت می‌رود. خودت را هم سرزنش نکن. تقصیری نداشتی. نباید روی کسی اینقدر سرمایه‌گذاری بکنی. هیچ کس اینقدر ارزش ندارد. اصلاً زندگی ارزش ندارد.»

از حرف‌هایش گریه‌ام گرفت.

«مثل پیرمردها حرف می‌زنی.»

«تو هم مثل پیرزن‌ها رفتار می‌کنی. این که چیزی نیست. آنقدر از این شکست‌ها خواهی داشت. فراوان.»

یعنی بهادر هم از این شکست‌ها داشت؟ هیچ‌وقت از مشکلاتش نمی‌گفت. اگر غمی داشت پناه می‌برد به شعر و چای و سیگار. ساعت‌ها

راه می‌رفت و سوت می‌زد و موسیقی گوش می‌کرد. گاهی با دوست‌هایش می‌رفت کوه بعد از چند روز برمی‌گشت دوباره خوشمزگی‌هایش را از سر می‌گرفت. اگر کارش رونق داشت و پولی دستش می‌آمد چیزی برای من می‌خرید. می‌گفت اگر پولدار شود چیزهای بهتری برایم می‌خرد ولی تا آن موقع باید با همین‌ها بسازم.

دماغم را بالا کشیدم.

«ممنون از دلداری‌ات.»

«ببین ناامیدی اولِ همه‌ی کارهاست. اول از همه چیز و همه کس می‌بُری. بعد تک و تنها می‌شوی. ناامید، بدبخت، مفلوک. اینجا که می‌رسی تازه آن‌وقت همه‌ی انرژی‌ات برمی‌گردد به خودت.»

هر چقدر از این حرف‌ها می‌زد بیشتر غصه‌ام می‌گرفت. بهادر رفته بود بالای منبر و خیال نداشت پایین بیاید. عین پدرم شده بود.

«تو هنوز خیلی جوانی.»

«ببخشید من سی و چهار سال دارم.»

مثل کبوتر چاهی خنده از غبغبش غل‌غل بالا آمد. زیرچشمی با شیطنت نگاهم کرد.

«یعنی دوقلوییم؟»

من هم خنده‌ام گرفت.

«خب بابا سی و پنج سالم است.»

دوست عزیز سرش را از کارش بلند کرد و از بالای عینک نگاهم کرد.

«خانوم تو که نمی‌روی پیش استادخان؟»

فرزانه نگذاشت چیزی بگویم.

«بهاره جای بهتری می‌رود.»

سرخ شدم. باور نمی‌کردم فرزانه به این سرعت خبر بدهد. چند روز قبل

بود که مثل خودش بی‌مقدمه گفتم با پیشنهادش موافقم. از جا پرید و بغلم کرد.

«چه خوب که نظرت عوض شد.»

خوشحال شدم که نپرسید چرا. جوابی نداشتم بدهم. خواستم بگویم از این موضوع به کسی چیزی نگوید. بعد فکر کردم همین خودش قضیه را مهم جلوه می‌دهد درحالی‌که من وانمود می‌کردم ماجرا برایم بی‌اهمیت است. بعد هم فرزانه از این‌جور مخفی‌کاری‌ها بلد نبود. نمی‌دانست چرا باید آدم ملاحظه‌کاری کند یا حتی دروغ بگوید. هیچ‌وقت نیازی به دروغ گفتن پیدا نمی‌کرد. برای همین نمی‌فهمید چرا بقیه دروغ می‌گویند. چیزی که ممکن بود برای کسی راز ناگفتنی باشد برای او چیزی بود که می‌شد از آن حرف زد. ذهنش از آن ذهن‌های رازساز نبود. از مسائل زندگی‌اش خبر داشتیم. می‌دانستیم مشکل از مهندس ناجی است که بچه‌دار نمی‌شوند. می‌دانستیم فرزانه سال‌های اول خیلی تلاش کرده بود اما حالا دیگر خودش هم بچه نمی‌خواست.

فرزانه با خودشیرینی زل زد به دوست عزیز.

«می‌رود سفر، دنبال ماجرا. عشق.»

دوست عزیز کارش را ول کرد. مثل این بود که سه حب انرژی‌زا را یک‌جا انداخته باشد بالا. با کنجکاوی نگاهم کرد. انگار اولین بار بود مرا می‌دید. برق نگاهش چند ثانیه بیشتر طول نکشید. زود خاموش شد.

«می‌رود شوهر کند؟»

دلم می‌خواست می‌رفتم زیر میز و دیده نمی‌شدم. همان موقع شهرنوش از راه رسید. فقط برای اینکه در برابر دوست عزیز حرف زده باشد پراند «شوهر که قحط نیست.»

«اگر بود می‌کردی.»

شهرنوش آه کشید.

«اگر مردی بود آره.»

مرد را بدجور گفت. فکر کردم دوست عزیز به خودش می‌گیرد. اما گوش نمی‌کرد. حواسش جای دیگر بود. بعدها فرزانه گفت شهرنوش زمانی شوهر داشت.

«آن هم چه شوهری. خوش‌تیپ. شهرنوش آمریکا را ول کرد و آمد اینجا دنبالش که با هم عروسی کنند.»

دوست عزیز خندید.

«بعد هم لابد نامرد از آب درآمد.»

«با هم عروسی کردند. از بقیه‌ی چیزها خبر ندارم. فقط می‌دانم چند ماه که از ازدواجشان گذشته بود هر روز دعوا می‌کردند. شهرنوش پایش را کرده بود توی یک کفش و می‌خواست جدا شود برگردد آمریکا.»

فرزانه ساکت شد. من و دوست عزیز منتظر نگاهش کردیم.

«بعد آن اتفاق افتاد. یک روز هر دو روی صندلی نشسته بودند تلویزیون نگاه می‌کردند. صندلی شوهر شهرنوش یک متر از او فاصله داشت. داشتند مثل دو تا آدم عاقل با هم حرف می‌زدند. دعوا نمی‌کردند. فقط حرف می‌زدند. یکی او می‌گفت و یکی شهرنوش. وای چقدر سخت گذشت.»

بلند شد و لیوانی آب خورد. هر وقت از چیز غم‌انگیزی حرف می‌زد صورتش پیر و چروکیده می‌شد، انگار درد می‌کشید.

«یکبار که شهرنوش برگشت جواب بدهد دید سر شوهرش افتاده عقب. شهرنوش همین جور نگاهش کرد. نفهمید دارد می‌میرد.»

فرزانه سرش را عقب برد و ادای مرده را درآورد.

«تا پنج شش سال شهرنوش نگاهش همین جور مات و مبهوت ماند. انگار قفل شده بود به همان لحظه و همیشه هم همان صحنه را می‌دید. پیش

این دکتر و آن دکتر رفت. پیش روانکاو هم رفت. من و ناجی فکر می‌کردیم شهرنوش سرزنده و پر شر و شور دیگر هیچ‌وقت برنمی‌گردد. کم‌کم شروع کرد به این کلاس و آن کلاس رفتن و یوگا کردن و این چیزها. همان سال‌ها استاد خانی را پیدا کرد. از وقتی با او آشنا شد فکر برگشتن به آمریکا را برای همیشه گذاشت کنار.»

دوست عزیز راه رفت و سیگار کشید. بعد رویش را کرد به من و خطابه‌اش را شروع کرد.

«خانوم تو که نمی‌خواهی چشم و گوش بسته بروی. برنامه‌ات چیست؟ حرف بزن. می‌خواهی چه‌کار کنی؟ می‌روی زن یک مرد بشوی یا درس بخوانی؟ می‌روی برای همیشه بمانی یا برگردی؟ از تخیلاتت بگو. دوست داری بروی فقط قدم بزنی جلو بوتیک‌ها خودت را نگاه کنی یا چی؟ رفقایت را ببین. یک‌جا بند نیستند. یک‌بند حرف می‌زنند. هزار پروژه و برنامه دارند. سالن می‌خواهند بگیرند. آدم جمع می‌کنند. کار فرهنگی می‌کنند. بنگاه نیکوکاری راه می‌اندازند. این رفیقت اگر می‌رفت. دست خالی برنمی‌گشت. چند تا قرارداد می‌بست.»

فرزانه را می‌گفت.

«یا خانوم شهرنوش می‌رفت سر قبر شیخ سماع می‌کرد.»

شهرنوش تکیه داد به مبل و خودش را باد زد.

«همین‌جا هم می‌شود سماع کرد. لازم نیست راه به این دوری بروم.»

دوست عزیز داشت سرحال می‌آمد. با بحث و جدل شارژ می‌شد.

«جان من نگویید سفر درونی بهتر است خانوم.»

شهرنوش موهای نقره‌ای‌اش را عقب زد.

«اگر بگویم چی می‌شود؟»

«آن‌وقت این خانوم باید سفرش را لغو کند. در عوالمات سیر کند. خودش را از تجربه کردن محروم کند.»

شهرنوش ابروهایش را بالای پیشانی‌اش به هم آورد.

«این‌قدر تجربه تجربه نکنید. به قول استاد تجربه همیشه بیرونی نیست. همیشه هم مجاز نیست. باید ظرفیتش را داشته باشی.»

دوست عزیز با شنیدن اسم استاد دیوانه شد.

«تا وقتی کسی تجربه نکرده از کجا باید بداند ظرفیتش را دارد یا ندارد؟»

شهرنوش گفت:

«شما خودتان...»

دوست عزیز دوید وسط حرفش.

«پای مرا وسط نکشید خانوم. مسئله را شخصی هم نکنید.»

شهرنوش تقریباً داد زد.

«بگذارید حرفم را بزنم.»

دوست عزیز خوشحال که توانسته بود حرص شهرنوش را دربیاورد با نرمش برگشت طرفش.

«بفرمایید حرفتان را بزنید خانوم. اما من دلیل عصبیت شما را نمی‌فهمم.»

از همان روز رفتار دوست عزیز با من فرق کرد. برایش جالب شده بودم. گاهی می‌دیدم دارد با دقت نگاهم می‌کند. شاید هنوز باور نمی‌کرد آنقدر جسور و مستقل باشم که بروم سفر به آن دوری دنبال سرنوشتم.

«فکرهایت را کرده‌ای؟ برای چه می‌روی؟»

بی‌اعتنا جواب دادم.

«می‌روم دنبال مردی که گمش کرده‌ام.»

تازه داستان صادق هدایت را خوانده بودم. از جوابم خوشش آمد. چیزی غیرمعمولی در آن می‌دید. اگر خجالت نمی‌کشیدم می‌گفتم می‌روم شوهر

کنم. ولی می‌دانستم با این حرف گند می‌زنم به تمام تصوراتی که داشت از من می‌ساخت. در آن چند ماه فهمیده بودم که اگر معمولی باشم نمی‌توانم توجه و احترامش را جلب کنم. دوست داشت به هر سفری معنای خاصی بدهد. خودش هم جوری از سفر حرف می‌زد انگار *ایلیاد و ادیسه* می‌خواند. با دقت نگاهم می‌کرد و وادارم می‌کرد نظر بدهم. گاهی از جوابم خوشش می‌آمد.

«آفرین. آفرین.»

فرزانه مهمانی گرفت و همه را به خانه‌اش دعوت کرد. تلفن زد و اصرار کرد بهادر هم بیاید. سفر من شده بود یک اتفاق مهم و بهانه‌ای که همه بعد از مدت‌ها دور هم جمع بشوند. من شدم ستاره‌ی صحنه. نمی‌گذاشتند مثل قبل تنهایی یک گوشه بنشینم و فقط گوش کنم. دلشان می‌خواست احساساتم را بدانند. این چیزها دستپاچه‌ام کرده بود. فکر نمی‌کردم همه چیز به این سرعت رو به راه بشود. فرزانه ترتیب همه‌ی کارها را داد. اسمش بهنام بود. چند تا عکس برایم فرستاد. با هم ای‌میل ردوبدل کردیم. چند بار هم تلفنی حرف زدیم. پاسپورتم زود آماده شد.

شب‌ها صد بار به عکسش نگاه می‌کردم. زوم می‌کردم توی موهایش که فر بود، توی چین‌های دور چشمش، روی دندان‌هایش که سفیدی‌اش از وسط لب‌هایش دیده می‌شد. کامپیوتر را که خاموش می‌کردم چهره‌اش غیب می‌شد. چیزی در من به او عادت نمی‌کرد. با عجله برمی‌گشتم کامپیوتر را روشن می‌کردم و دوباره به عکس نگاه می‌کردم. از آدم‌هایی بود که در طبیعی‌ترین حالت هم می‌دانند جلوی دوربین‌اند.

مهندس ناجی آمد توی آشپزخانه. صورتش گل انداخته بود. گفت اتفاق عجیب این است که دوست قدیمی‌اش، همان خواستگار شاعرم، همین روزها ازدواج می‌کند. از لحن رمانتیک مهندس خنده‌ام گرفت. شهرنوش

گفت این نشانه‌ی خوبی است. شهرنوش همه جا دنبال نشانه می‌گشت و پیدا هم می‌کرد. نفهمیدم چرا نشانه‌ی خوبی است. زد به شانه‌ام که قوز نکنم و خواست سرم را بالا بگیرم. گفت حیف نیست از گردن به این قشنگی.

دوست عزیز زودتر از بقیه رسید. وارد که شد به دورویرش نگاه کرد. داشت از حال و هوای خانه کیف می‌کرد. گوشه و کنار اتاق پر از گل و گیاه و مجسمه بود. آواز دلکش از کنج سالن می‌آمد. عود خوش‌بویی روشن بود. جامی شیشه‌ای روی صندوقچه‌ای قدیمی جا خوش کرده بود. تویش شمعی با فتیله‌ی پهن می‌سوخت.

«اینجا معبد است خانوم فرزانه؟»

فرزانه دست‌های خیسش را با لباسش خشک کرد و دوید جلو.

«خوش آمدید.»

ظرف‌های سفالی روی میز پر از عناب و کشک و مویز بودند. دوست عزیز چند تا مویز برداشت و رو کرد به من.

«ببین تو دل این تهران چی درست کرده این خانوم.»

فرزانه خندید.

«اینها همه کار شهرنوش است.»

روی پیشخوان آشپزخانه چند شیشه عرقیات گیاهی کنار هم چیده شده بود. دوست عزیز همه را یکی‌یکی بو کرد و لب ورچید که یعنی به درد نمی‌خورند. مهندس ناجی اشاره کرد نگران نباشد. چیزی که چند دقیقه بعد از طبقه‌ی بالای خانه آورد به درد همه خورد. بهادر سرش گرم شد و چند تا از شعرهای خودش خواند و چند تا هم از شاعران عرب.

از شهرنوش خواستند حافظ بخواند. منتظر همین هم بود. گفت نور اتاق را کم کنند. دیوان حافظ را باز کرد. صدایش گرم و غمگین بود. همه سراپا گوش شدند. فکر می‌کنم فقط من بیرون از آن حال و هوا بودم. نمی‌توانستم

توی هیچ حسی بمانم. همه محکم دست زدند. دوست عزیز بلند شد و خیلی نمایشی در مقابل شهرنوش تعظیم کرد.

«صدای زلالی دارید خانوم.»

بعد دستش را بلند کرد.

«سلام بر شعر.»

فرزانه خوشحال بود که به قول خودش این دو کله‌شق با هم آشتی می‌کردند.

«سلام بر شعر.»

شهرنوش موقع تمرین می‌گفت دست‌ها را روی زانو بگذاریم و بگوییم سلام بر زندگی. چند تا سلام دیگر می‌دادیم تا می‌رسیدیم به سلام بر ناهمواری. شمال که بودیم فرزانه یک‌دفعه بلند شد و رفت.

«خودتان این سلام‌ها را بدهید. من نیستم.»

همه‌ی نگاه‌ها به طرف من برگشت.

«سلام بر عشق.»

بهادر هم مثل بقیه با همه‌ی سلام‌ها همراه شد. شاد و سرخوش بود.

زودتر از شهرنوش و فرزانه رسیدم رستوران. همیشه زودتر سر قرار می‌رسیدم. یک ربع بعد آمدند. فرزانه تبریک گفت. قبل از آنکه بپرسد به سؤالش جواب دادم.

«از روباه هم روباه‌ترم.»

«شیرِ شیری. قبل از اینکه بیایم با بهنام حرف زدم. همه چیز مرتب است.»

شهرنوش یک شاخه گل رز خریده بود. بغلم کرد و از شادابی پوستم تعریف کرد.

«یادت هست آن شب بهت چی گفتم؟»

شب مهمانی را می‌گفت. شهرنوش لباس هندی خوشگلی پوشیده بود و گردنبندی از سنگ‌های ریز روی سینه‌اش تکان می‌خورد. تمام رنگ‌هایش به هم می‌آمد. قرمز و آلبالویی. مثل کولی‌های قصه‌گو شده بود. فال می‌گرفت. طالع می‌دید. خواب تعبیر می‌کرد. من و چند مهمان که بعداً آمدند دورش نشسته بودیم. بهادر سرش را تکیه داده بود به پشتی مبل و انگار داشت راه رفتن حشره‌ای را روی سقف دنبال می‌کرد. لنگ‌هایش از مبل زده بود بیرون. شهرنوش رو کرد به دوست عزیز که با لیوان نیمه‌پرش گوشه‌ای ایستاده بود.

«شما واتا هستید.»

«یعنی چه خانوم شهرنوش؟»

نزدیک‌تر آمد. معلوم بود که این داستان سرگرمش کرده.

«یعنی که باد هستید.»

دوست عزیز قاه‌قاه خندید.

«آفرین. آفرین. این یکی را درست گفتی. باد هستم. نمی‌شود روی من حساب کرد.»

شهرنوش به بهادر گفت که طبعِ او از گِل است شاید هم از باد. بهادر ریز می‌خندید و چیزی نمی‌گفت. شهرنوش به سؤال چند نفر دیگر هم جواب داد. یکی خروس بود و یکی هم گربه. رو کرد به من.

«تو باید ببر باشی. متولد چه ماهی هستی؟»

دوست عزیز ریشش را با دست شانه کرد.

«باید متولد ماه سرد باشد.»

شهرنوش خوشش آمد از اینکه غلط دوست عزیز را می‌گرفت. اینجا دیگر حوزه‌ی تخصصی او بود.

«از کجا می‌دانید؟»

دوست عزیز همچنان سرپا بود. این پا و آن پا می‌کرد اما نمی‌رفت.

«همین‌جوری. حدس می‌زنم.»

شهرنوش خندید.

«اشتباه حدس زدید. پیناست.»

دوست عزیز داشت حسابی تفریح می‌کرد.

«چه فرقی می‌کند با قبلی؟»

«پینا یعنی که آتش است.»

دوباره رگه‌ای از ناباوری به نگاه دوست عزیز دوید. دید که دارم نگاهش می‌کنم. رویش را برگرداند و دور شد. خوشش نمی‌آمد دیده شود. نگران هم نبود کسی را برنجاند یا رابطه‌اش خراب شود و ارتباطش مختل. کلمه‌ای از زندگی‌اش نمی‌گفت. انگار عهد کرده بود فقط افکارش را رو کند. احساساتش مال خودش بود.

آن شب شهرنوش گفت که آتشم، ببرم، امسال سال من است، نه توی کارم نیست.

«از هیچ چیز نترس. برو جلو.»

بهادر خندید.

«این‌جوری آدم را شیر می‌کنند.»

«خواهرت ببر است. لازم نیست شیر بشود. انرژی درونی‌اش آنقدر هست که اگر اراده کند هر کاری می‌تواند بکند.»

بهادر کوتاه نیامد. مثل همیشه فقط بحث را ول کرد تا یک روز دیگر برود سراغش.

«این خزعبلات را که باور نمی‌کنی. این حرف‌های مربوط به انرژی و این چیزها را.»

توی پارک بودیم و روی نیمکت خودمان نشسته بودیم.

«چرا با رفتن من مخالفی بهادر؟»

کلاه نازه‌ای روی سرش گذاشته بود. گفتم کلاه را از صورتش عقب بکشد. چند روزی بود که با شوخی‌هایش همراه نمی‌شدم. فکر می‌کردم وقتش شده با رفتن من جدی برخورد کند.

«من کی گفتم مخالفم؟»

«نگفتی اما هستی.»

دیدم که خندید. ریز و کوتاه.

«حرف درمی‌آوری.»

ادای خودش را درآوردم. هر وقت می‌خواست زیر زبانم را بکشد می‌گفت رو کن.

«رو کن.»

از جیبش سیگاری درآورد و روشن کرد. همه‌اش داشت این ور و آن ور نگاه می‌کرد.

«اول تو رو کن.»

پاهایش را یک متر جلوتر از خودش ول کرده بود روی زمین. کم مانده بود از روی نیمکت لیز بخورد و با باسن بیفتد پایین. حواسش به دختر پسرهای جوانی بود که از کنار حوض بزرگ رد می‌شدند و می‌رفتند توی سالن که لابد عکس‌های نمایشگاه را تماشا کنند.

ناگهان چرخید به طرفم. چشم‌هایش را مکار کرد. بلد بود این کار را بکند. این طوری چشم‌هایش پر از زهرخند می‌شد اما دهانش جدی می‌ماند.

«توی شکمت پر از روباه است. اقلاً پنج شش تا، ردیف بغل هم دراز کشیده‌اند.»

با دستش انگار روباه‌های درازکش را نوازش کرد.

«دیدی که شهرنوش چی گفت. من ببرم.»

چرخید سر جایش.

«حرف زیاد می‌زنند. تو رویاهی.»

داشتم دلخور می‌شدم.

«تو مرا این شکلی می‌بینی؟ با شکمی پر از رویاه؟»

«تا وقتی راستش را نگویی چاره‌ی دیگری ندارم.»

«من چه دروغی بهت گفتم؟»

«به من نگفتی چرا می‌روی.»

«خودت که می‌دانی.»

«می‌دانم اما باور نمی‌کنم.»

کامل چرخیدم طرفش.

«پس برای چی می‌روم؟»

«خودت بگو برای چی می‌روی؟ فکرش را کرده‌ای که باید همه‌ی زندگی‌ات را بگذاری و بروی؟»

تعجب کردم از عصبانیت بهادر. باور نمی‌کردم موضوع اینقدر برایش مهم باشد. همیشه جوری رفتار می‌کرد که یعنی من آزادم، همانطور که خودش آزاد بود هر کاری دلش خواست بکند.

«یعنی تو خوشبختی مرا نمی‌خواهی؟»

لحنم نمایشی و احساساتی از آب درآمد.

«این شعرها را تحویل من نده. من خودم شاعرم.»

«نمی‌فهمم. پس برای چی می‌روم؟ می‌روم به قول فرزانه قرارداد امضا کنم و برگردم؟»

«من هم همین را می‌گویم. یا خودت را نمی‌شناسی یا سر من کلاه می‌گذاری یا من این همه مدت تو را نشناخته‌ام.»

سردرنمی‌آوردم.

«ندیده بودم دلت بخواهد روزی بروی خارج آن هم برای همیشه. بعد هم فکر نمی‌کردم کسی باشی که به خاطر پیدا کردن شوهر بلند شوی بروی جایی. مگر این که خیلی کشته مرده‌ی طرف بشوی که نمی‌شوی.»

«از کجا می‌دانی نمی‌شوم؟»

«می‌دانم. تو هم مثل منی. ما هیچ‌وقت افـــارمان را نمی‌دهیم دست یک نفر دیگر.»

«یعنی تو می‌خواهی ما همین جوری بمانیم. بعد هم بشویم پیر پسر و پیر دختر؟»

بهادر روترش کرد. خواست توضیح بدهد اما پشیمان شد.

«من هیچ چیز نمی‌گویم.»

«چرا، همین را می‌گویی. ولی من اگر نروم فکر می‌کنم فرصت خوبی را در زندگی‌ام از دست داده‌ام. شاید اصلاً ماجرا جور دیگری از آب درآمد. ما که نمی‌دانیم.»

«ببین این آدم‌ها...»

«کدام آدم‌ها؟»

«همین فرزانه و دوست عزیز و شهرنوش آدم‌هایی هستند که می‌توانند صد دفعه بروند زیر آب مثل مرغابی بیایند بیرون خودشان را بتکانند انگار نه انگار.»

«اما من غرق می‌شوم؟»

«به غرق شدنت کاری ندارم. با اصل مسئله مشکل دارم. با این چیزها نمی‌شود تمرین کرد. نمی‌توانی برای امتحان کردن خودت یکی دیگر را وارد بازی کنی.»

از لجم بود که گفتم:

«تنهایی که نمی‌شود بازی کرد.»

روزهای بعد خودم را غرق در کار کردم. این‌جوری هم کمتر فکر می‌کردم و هم کارها پیش می‌رفت. بعضی وقت‌ها خوشحال می‌شدم از اینکه داشتم می‌رفتم. خودم را جایی دیگر در موقعیتی دیگر تجسم می‌کردم و دلگرم می‌شدم. آخرش داشتم کاری می‌کردم. شاید این ماجرا همه چیز را در زندگی‌ام عوض می‌کرد. گاهی اوقات ترس و نگرانی رویاهایم را می‌پراند. یکباره آینده را از دست می‌دادم. نمی‌توانستم به آن فکر کنم. در جایی از زمان گم و گور می‌شد و خودش را نشان نمی‌داد. برای اولین بار در زندگی‌ام ناتوان شده بودم از فکر کردن به آینده. مثل از دست دادن نیمی از عمر بود. دوست عزیز پابه‌پای من سخت کار می‌کرد. گاهی برایم چای می‌ریخت و روی میزم می‌گذاشت و برمی‌گشت. یک‌بار که چای را گذاشت همان جا ایستاد.

«چقدر طول می‌کشد؟»

سرم را بلند نکردم.

«الان تمام می‌شود.»

«سفر را می‌گویم.»

سکوتی که بعدش آمد مثل قطع ناگهانی برق بود. سرم را کرده بودم توی مونیتور. متوجه شدم وقتی جمله‌ی دوست عزیز با خانوم تمام نشود چقدر همه چیز عوض می‌شود.

«هنوز نرفته‌ای، گه‌گیجه گرفته‌ام.»

شهرنوش و فرزانه گفتند از اول تعریف کنم. می‌خواستند سیر تا پیاز ماجرا را بدانند.

از اتوبوس پیاده شدم. ساکم را گرفتم. از دایره‌ی راننده‌های سمج خودم را بیرون کشیدم و گوشه‌ای نشستم. شهر مه‌آلود و بارانی بود. جای خلوتی ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. ساکم را بلند کردم و بی‌اختیار گفتم هر چه

پیش آید خوش آید. مثل این که بگویم اجی مجی لاترجی. بعد صبر کردم اثر کند. تنها حرف حکیمانه‌ای بود که از پدرم به من رسیده بود. خیلی اهل نصیحت کردن نبود. از دستمان که کلافه می‌شد مدتی سکوت می‌کرد بعد مثل برق‌گرفته‌ها از جا می‌پرید و مؤدبانه اما شدید کتکمان می‌زد. انگار که مشغول خنثی کردن مین باشد بی‌صدا کلک‌مان را می‌کند. تمام زورش را می‌زد. رحم نمی‌کرد. برعکسِ مادرم که حتی یک بار فحش‌مان نداد.

هر چه پیش آید خوش آید، شعارش بود. بیشتر از آن، فلسفه‌ی زندگی‌اش بود. ناگهان سروکله‌اش با یک مرد بنگاهی پیدا می‌شد. می‌خواست خانه را معامله کند. مادرم با دو برادر مردنی‌اش آوار می‌شدند سرش که مرد حسابی چرا این کار را می‌کنی. من و بهادر پشت دایی‌ها سنگر می‌گرفتیم. پدرم می‌گفت هر چه پیش آید خوش آید.

پدرم با همین جمله هزار کار دیگر کرد و مادرم هرگز نتوانست حادثه‌ای را قبل از وقوع پیش‌بینی کند. فقط یاد گرفت از چیزی خوشحال نباشد، حتی از اتفاق‌های خوب، چون موقتی بود. پدرم مرتب شغل عوض می‌کرد. یک روز سر ساختمان کار می‌کرد و یک روز هم شریک یک سمساری می‌شد. هر چیزی که می‌خرید دو هفته بعد به قیمت ارزان‌تر می‌فروخت. همیشه در حال معامله کردن بود. اگر از دستش برمی‌آمد زنش را عوض می‌کرد. گاهی، غافل از ذات خائنش به مادرم نزدیک می‌شد. مادرم او را بیشتر از خودش می‌شناخت. دستش را پس می‌کشید و اخم می‌کرد.

پدرم می‌گفت: «خوش باش. دنیا دو روز است. هر چه پیش آید خوش آید.»

مادرم هرکاری می‌کرد نمی‌توانست فکر کند دنیا دو روز است. می‌دانست دنیا هزار روز است و حتی بیشتر و حالا حالاها قرار نیست تمام بشود. گاهی دست‌هایش را به آسمان می‌گرفت و از خدا می‌پرسید پس کی جانش را

می‌گیرد تا خلاص شود از این زندگی سگی. صدای نفرین و فریادهایش هنوز توی گوشم هست. پدرم این‌جور وقت‌ها از خانه می‌زد بیرون. وارد مذاکرات خصوصی بین مادر و خدا نمی‌شد. اهل دعوا نبود و با شعار هر چه پیش آید خوش آید جای امنش را در دنیا پیدا می‌کرد.

سوار تاکسی شدم. راننده از آینه نگاهم کرد. پرسید دانشجو هستم؟

«نه.»

«لابد برای دیدن اقوام آمده‌ای.»

با سر اشاره کردم که آره. سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی تا سؤال سوم را نکند. اردیبهشت بود و شهر پر از لاله. همه رنگش بود. راننده با دست به لاله‌ها اشاره کرد.

«ترکیه لاله تولید می‌کند اما همه فکر می‌کنند مال هلند است.»

انگار اولین بار بود استانبول را می‌دید. به ساختمان سوخته‌ای اشاره کرد و چیزهایی از رومی‌ها گفت. داشت تاریخ می‌گفت، آن هم با شور و حرارت یک معلم تاریخ. سر خیابانی پیاده‌ام کرد. گفت باید سربالایی را بگیرم بروم. کوچه‌های استانبول هر کدام تپه‌ی کوچکی بودند برای خودشان. ساکم را برداشتم و راه افتادم. جلوی مغازه‌ی دست دوم فروشی ایستادم تا نفس تازه کنم. عکس کافکا جایی لابه‌لای کتاب‌های کهنه بود. عکسش را قبلاً روی کتابی از کتاب‌های دوست عزیز دیده بودم. گربه‌ای داشت خیلی خونسرد از طرف دیگر کوچه راه می‌رفت. بوی خوبی توی هوا بود. مخلوطی از بوی خوراکی و باران. چند لحظه یادم رفت آنجا چه می‌کنم. یادم رفت از کجا آمده‌ام و چرا آمده‌ام. همه چیز یک‌دفعه غیب شد، ماند گربه و سنگفرش خیابان و کوچه‌ی سربالا. ساکم را برداشتم و به خودم یادآوری کردم برای چه آمده‌ام.

آمده بودم با بهنام آشنا بشوم. بهنام چهره نداشت، یا داشت و باز از ذهنم

پریده بود. اگر عکسش همراهم بود می‌ایستادم گوشه‌ی دیوار و نگاهش می‌کردم. به این کار احتیاج داشتم. قرار بود برویم یک جایی وسط دنیا با هم زندگی کنیم. خیالم به اینجا که می‌رسید قفل می‌شد، مثل سفینه‌ای که توی فضا گیج می‌زد و نمی‌توانست خوب شناسایی کند تا فرود بیاید. سفینه از همان جا برمی‌گشت به ذهنم.

چند ساعت بعد پشت پنجره‌ی هتل ایستاده بودم. تمام تکنیک‌هایی که شهرنوش یادم داده بود از ذهنم پریده بود. داشتم از اضطراب خفه می‌شدم. خیال‌های عاشقانه‌ام از چند ساعت قبل محو شده بود. نگرانی‌ام از اینکه از من خوشش نیاید یا من بیشتر از او دوستش داشته باشم و بیچاره‌اش شوم رفته بود. تازه می‌فهمیدم رویا از جایی می‌آید و واقعیت از جایی دیگر. رویا مال دیگران است و واقعیت مال خودمان. رویاها مشترک‌اند اما موقع روبه‌رو شدن با واقعیت تنهای تنهاییم. شروع کردم به قدم زدن. ژاکتم را روی دستم انداختم و بند کیفم را روی دوشم جابه‌جا کردم. کفش‌های پاشنه‌بلندم صدا می‌کرد. از صدایش خوشم می‌آمد. کمکم می‌کرد بفهمم بی‌خودی آنجا نیستم و دارم کار مهمی می‌کنم. کفش‌ها را شهرنوش هدیه داد. عاشق هدیه دادن و هدیه گرفتن بود.

«کفش پاشنه‌بلند آدم را شیک نشان می‌دهد.»

چیزی در صورتم دید که آمد بغلم کرد.

«برای استخدام شدن که نمی‌روی. برای ملاقات عاشقانه می‌روی.»

نشد شهرنوش حرفی بزند از عشق و مشتقاتش نگوید. انگار جایی امضا داده بود زندگی را کمی نرم کند.

بهادر پراند.

«توقع عشق و عاشقی نداشته باش.»

فرزانه این حرف را شنید و با صدای بلند جوابش را داد تا بقیه هم بشنوند.

«پس برای چی می‌رود؟ می‌رود قرارداد نفتی امضا کند و برگردد؟»

چندمین بار بود که این را می‌گفت. بهادر سیگاری آتش زد.

«فقط اسمش فرق می‌کند.»

فرزانه خوشش نیامد.

«بهنام که بازیچه نیست. آن همه راه دارد می‌آید.»

«او هم می‌آید زن بگیرد. مردی در موقعیت او تا حالا صد بار عاشق شده.»

شهرنوش مثل کسی که همه تخصصش را قبول داشتند نظر داد.

«همه می‌توانند صد بار عاشق شوند و صد و یکمین بار هم عاشق شوند.»

بهادر با قاطعیت گفت:

«همه نه.»

صحبت عشق و عاشقی بالا گرفته بود. شهرنوش همچنان میدان‌دار بود.

«به‌نظر من که عشق در خود آدم است.»

من یکی که فکر می‌کردم عشق آن طرف مرز انتظارم را می‌کشد.

فرزانه اعتراض داشت.

«یعنی چه؟»

بهادر به جای شهرنوش جواب داد.

«یعنی که آدم اگر انرژی برای این چیزها داشته باشد یک جایی انرژی‌اش را خرج می‌کند. فرق نمی‌کند زن غضنفر بشوی یا مظفر. یا من اختر را بگیرم یا اعظم را.»

من هم انگار کله‌ام گرم بود که بی‌اختیار گفتم:

«ولی غضنفر با مظفر خیلی فرق می‌کند.»

همه یک‌صدا برایم دست زدند. نفهمیدم چرا. شاید می‌خواستند این شکلی

بحث را تمام کنند. صدای دوست عزیز را واضح‌تر از صدای دیگران شنیدم.

«آفرین. آفرین.»

خودم را توی شیشه‌ی روبه‌رو دید زدم. موهایم در آن آب و هوا وزوزی شده بود. بلد نبودم درستش کنم. توی شیشه دیدم از پس یک چیز دیگر هم برنیامده‌ام. اخم صورتم. صد جور لبخند به صورتم امتحان کردم باز شبیه مبصرهای بداخلاق بودم. هر وقت صورت عبوس خودم را در آینه می‌دیدم صدای شهرنوش توی گوشم می‌پیچید.

«روی چهره‌تان لبخند باشد.»

انگار می‌گفت روی چهره‌تان ابرو باشد یا دکمه باشد. فرزانه کمک کرده بود سالن را اجاره کند. پیدا کردن آن همه آدم هم که برای یوگا آمده بودند کار فرزانه بود. زیرچشمی به دختر بغل دستی‌ام نگاه کردم. طبیعی لبخند می‌زد. نچسبانده بود به صورتش. عضوی از بدنش بود. شهرنوش آمد جلو و صورت‌ها را کنترل کرد.

«لبخند بزن.»

تکانی به عضلات دور دهانم دادم.

«نمی‌شود.»

خوشش نمی‌آمد از این که فعل منفی به کار می‌بردم.

«نمی‌شود نداریم. همه چیز می‌شود.»

شهرنوش پرسید:

«چه شکلی بود؟»

«شبیه عکسش بود.»

در جا شناختمش. با عکسش مو نمی‌زد. پوستش سبزه و موهایش فرفری بود. پیراهن نارنجی و شلوار جین پوشیده بود. از دور مثل چراغ می‌درخشید.

سلانه سلانه می‌آمد. با یک‌جور بی‌خیالی. عجله نداشت. خواستم بروم طرفش. چند قدم هم برداشتم. اما زود برگشتم پشت پنجره. انگار که اصلاً ندیدمش. سریع تصمیم گرفتم برق آشنا را همزمان در چشم‌های هم ببینیم. شاید می‌خواستم چند ثانیه‌ای که او را زودتر دیده بودم از ذهنم پاک کنم.

بهنام آمد تو به این طرف و آن طرف نگاه کرد. هتل کوچکی بود با لابی پر رفت و آمد. کنج سالن ایستادم و حس کردم دارد نزدیک می‌شود. تلألؤ نارنجی پیراهنش را از گوشه‌ی چشمم دیدم. بوی ادکلن تندش زودتر از خودش آمد.

«سلام.»

تند به طرفش برگشتم انگار که از دیدنش جا خورده باشم. هر دو به هم نگاه کردیم. چشممان مثل لنزِ آماده‌ی عکس گرفتن یک ثانیه متمرکز شد روی صورتمان و بعد ول شد.

هر دو لبخند زدیم. بعد گفت بهتر است برویم بیرون. خودش جلوتر از من راه افتاد. شانه‌هایش خمیده بود و استخوان‌های کتفش از زیر پیراهن معلوم بود. از در هتل بیرون رفت. خنده‌ام گرفت. یاد سلام بر عشق شهرنوش افتادم. در دو قدمی‌ام بود. شهرنوش می‌گفت سلام کن جوابش می‌آید. پشت سرش راه افتادم. آرام شده بودم. به سرم زد همین‌جا جیم بشوم از مرز بگذرم برگردم ایران. فکر کردم اگر این کار را بکنم متوجه نمی‌شود، بس که به حال خودش بود. یک‌جورهایی شبیه خواستگار شاعرم بود. میل ناپدید شدن را در آدم بیدار می‌کرد.

«استانبول قشنگ بود نه؟»

«آره خیلی.»

شهرنوش گارسون را با چشم دنبال می‌کرد. می‌خواست ببیند کی می‌آید سر میز. بعد رفت تو فکر.

«من آنجا بودم. چند ماه هم زندگی کردم.»

فرزانه با انگشت‌هایش روی میز ضرب گرفت.

«من عاشق کافه‌های خیابانی‌اش هستم.»

بیرون یکی از کافه‌ها نشستیم. آفتاب رفته و نرفته بود و نور و گرمای مطبوعش فضای عصر را دلپذیر کرده بود. صدای خواننده‌ی ترک از توی کافه می‌آمد. مردی پشت لاله‌های پارک روبه‌رو خوابش برده بود. چتر سیاهی بالای سرش گرفته بود. معلوم نبود نگران آفتاب است یا بارانی که ساعتی پیش باریده بود. محیط اطرافم به سرعت عادی شده بود. انگار نشستن روی آن صندلی کنار خیابان طبیعی‌ترین کار دنیا و عادت هر روز من بود. فقط او بود که این عادت را به هم می‌زد. رویم نمی‌شد نگاهش کنم. زل زده بود به من. به استکان‌های کمرباریک میز بغلی نگاه کردم و فکر کردم چه چای خوش‌رنگی.

«راحت باش.»

لبخند زدم. شهرنوش می‌گفت لبخند قشنگ‌ترم می‌کند. می‌گفت من اگر جای تو بودم صبح‌ها آن دعای مشهور را می‌خوانم؛ خدایا این لبخند را از من نگیر.

«راحتم.»

چانه‌اش را تکیه داد به ستون دست‌هایش. طول کشید تا یک کلمه از دهانش دربیاید. به نظرم آمد از آدم‌هایی است که مدام فکر می‌کنند. مردِ خوابیده پهلو به پهلو شد. چترش را نبست.

«خوشحالم.»

خودش را رها کرد و تکیه داد به صندلی. نگاهش دوری در آسمان زد برگشت روی من همان جا ماند. نمی‌فهمیدم کنجکاوی‌اش از چه نوع بود. یعنی با عکسم خیلی فرق داشتم؟ یا هنوز برایش غریبه بودم و می‌خواست با نگاه کردن عادت کند به من.

«می‌خواهی بدانی چطوری از ایران آمدم؟»

«آره و چرا؟»

چشمان ماتش برق زد. تازه دیدم قهوه‌ای‌اند و تیرگی مردمکش گیراست.

«چرایش برایت مهم است؟»

سرم را تکان دادم.

«همه را برایت تعریف می‌کنم. بعد هم...»

فکر کردم می‌گوید بعد هم تو تعریف کن.

اما گفت: «بعد هم تو فکرهایت را بکن.»

داستان رفتن از ایران را مختصر تعریف کرد. اولش خیلی تحت فشار بود. زبان نمی‌دانست و کار نداشت. در کلن با کمک دوستی کار گیرش آمده بود. محل کارش با محل زندگی‌اش کیلومترها فاصله داشت. هر روز صبح سوار قطار می‌شد. شب همان مسیر را برمی‌گشت. روزهای آخر هفته توی خانه می‌نشست و از پشت پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. زیاد باران می‌بارید. از رنگ آسمان بدش می‌آمد. از درخت‌هایی که منظم و یک‌شکل بودند بدش می‌آمد. حتی از منظره‌ی بیرون که بعضی روزها مثل نقاشی قشنگ می‌شد اما او رغبت نمی‌کرد برود تویش. چند بار از زور دلتنگی سرش را کوبیده بود به دیوار. بیشتر شب‌ها چند قلپ نوشیدنی می‌خورد و می‌خوابید.

همه‌ی اینها را تکه‌تکه تعریف کرد. حواسش می‌پرید و تا می‌خواست جمع کند دیگر جای قبلی نبود و ماجرا را جای دیگری از سر می‌گرفت. از آنهایی نبود که گذشته برایشان تمام شده باشد و بشود مثل قصه تعریفش کرد. وقت گفتن از شهرها و شغل‌ها و دربه‌دری‌هایش احتیاج داشت چند لحظه بایستد و از نو فکر کند. این‌جور وقت‌ها چشم‌هایش غمگین می‌شد.

سال‌ها بعد کار بهتری گیرش آمده بود. دوست‌هایی پیدا کرده بود. بعد از دوست شدن با یک آلمانی انگار با خود آلمان دوست شده بود.

خندید و چین‌های دور دهانش چند لایه عقب رفتند.

«تازه فهمیدم نمی‌شود جای تازه را با دیدن شهر و دانستن قوانین و این‌جور چیزها شناخت. راه نزدیک‌تر و بهتری هست. این‌جوری شد که با آلمان آشتی کردم.»

شوخ نگاهم کرد. انگار می‌خواست ظرفیتم را بسنجد یا منتظر بود از دوستش بپرسم. متوجه شده بودم که از یک زن حرف می‌زد. حس مبهمی به من می‌گفت کنجکاوی کنم خوشش نمی‌آید. به حساب فضولی می‌گذاشت. اما بدش نمی‌آمد تا صبح از دوست آلمانی‌اش حرف بزند.

شهرنوش داشت می‌گفت استانبول جزیره‌های قشنگی دارد. می‌گفت به یکی‌شان رفته. بعد هم شروع کرد به تعریف کردن از آن.

رفتن به جزیره پیشنهاد بهنام بود.

«دوست داری خرید کنی؟»

«نه.»

دوست داشتم. اما او از آن مردهایی نبود که بشود همراهش رفت فروشگاه. لابه‌لای لباس‌ها گشت و چیزی پیدا کرد. حوصله‌اش را نداشت. روزی که با هم بازار رفتیم این را فهمیدم. بازار بزرگ سرپوشیده شلوغ بود. به زحمت می‌توانستیم راهمان را باز کنیم و باز کنار هم باشیم. فروشنده‌ها به چند زبان از رهگذرها دعوت می‌کردند. از شیرینی‌ها و خوردنی‌هایی که بیرون مغازه توی ظرف گذاشته بودند به همه تعارف می‌کردند. بهنام دوست داشت بایستد و طعم هر چیزی را امتحان کند. درباره‌ی زیتون و پنیر چیزهایی از فروشنده می‌پرسید و با تکان دادن سر به حرف‌هایشان گوش می‌داد. یک‌بار هم از مغازه‌ی کلاه‌فروشی کلاه خزداری انتخاب کرد و به سرش گذاشت.

خنده‌ام گرفت. بامزه شده بود. پرسید چرا می‌خندم و کلاه را زود از سرش برداشت. در شلوغی پیچ یکی از بازارچه‌ها یکدیگر را گم کردیم.

برگشتم به ورودی بازار. نبود. از پیدا کردنش ناامید شدم. برای بیرون رفتن از بازار عجله‌ای نداشتم. توی بازار خنک بود و رنگ‌ها چشم را خیره می‌کرد. ایستادم به تماشای تابلوی مونالیزا. دست‌فروشی تابلو را گذاشته بود کنار خرت و پرت‌هایش. لنگی را از سوراخ‌های شانه‌ها رد کرده بودند و به شکل دستمال گردن زیر گردنش گره زده بودند. به مغازه‌ای رفتم سنگ‌های زینتی توی ظرف‌ها را برداشتم با انگشت‌هایم لمس کردم. بعد هم افتادم دنبال مردی که استکان‌های خالی چای را جمع می‌کرد. فروشنده‌ها استکان نعلبکی را دم در مغازه‌ها روی زمین می‌گذاشتند. روی تنها صندلی خالی قهوه‌خانه‌ای نشستم و چای سفارش دادم. بقیه‌ی صندلی‌ها را توریست‌های مو بور پر کرده بودند. چای غلیظ بود و خوش‌طعم. بعد هم رفتم بیرون بازار جایی که قرار بود اگر گم شدیم همدیگر را پیدا کنیم. نبود. مجبور شدم بروم کمی دورتر.

بهنام را وسط صدها کبوتر میدان پیدا کردم. رنگ نارنجی پیراهنش را از دور دیدم. مثل مترسکی دست‌هایش را از هم باز کرده بود. کبوترها اطرافش بال‌بال می‌زدند و برمی‌گشتند سر دانه‌هایی که زن‌ها و بچه‌ها برایشان می‌ریختند. ایستادم کنار دکه‌ای که زنی تویش گندم می‌فروخت. بهنام برگشت مرا دید. نگران نشده بود. تازه انگار بدش نمی‌آمد با پرنده‌ها بیشتر بماند. گفتم خروجی بازارچه را پیدا نمی‌کردم. از چای خوردنم چیزی نگفتم. مزه‌اش هنوز توی دهانم بود.

«می‌رویم جای خوب پیدا می‌کنیم چیزی می‌خوریم.»

همه‌ی اینها را خسته گفت. حوصله‌اش سر رفته بود. بعد انگار چیزی توی ذهنش جرقه زد.

«می‌رویم به یکی از این آداها.»

دو ساعت تمام توی کشتی بودیم. با هم رفتیم روی عرشه. دریا آرام بود. آسمان صاف و آفتابی. موج‌های کف‌آلودی دوروبر کشتی درست می‌شد و صدا می‌کرد. ساختمان‌هایی که انگار طبق‌طبق روی هم سوار شده بودند دورتادور آب را قاب گرفته بودند. پرنده‌ها روی هره‌ی اسکله نشسته بودند. کشتی بزرگی از پهنای آب می‌گذشت. تیوب‌های زیادی به بدنه‌اش آویزان بود. دوست داشتم به صداهای دریا گوش کنم. بوی دریا را با هر دم به سینه می‌کشیدم. اما او انگار از هیچ چیز لذت نمی‌برد. بی‌قراری‌اش معذبم می‌کرد. باید بلند حرف می‌زدیم تا صدای هم را می‌شنیدیم.

«تعریف کن.»

خوشم می‌آمد باد با موهایم بازی می‌کرد. مرغ‌های دریایی دیوانه شده بودند و با جیغ و ویغ دنبال کشتی راه افتاده بودند. پفک و خرده کیک بود که از بالا پرت می‌شد. صدای خنده و فریاد، بهنام را عصبی می‌کرد.

«کار هموطن‌هاست.»

داد زدم.

«از چی تعریف کنم؟»

«از خودت. از پدر و مادرت. از دوست‌هایت. از ایران.»

داشتم فکر می‌کردم چطور بلند با فریاد از پدر مادر و ایران بگویم.

«یک سؤالی بکنم ناراحت نمی‌شوی؟»

فکر کردم او هم مثل ما سؤال را منفی می‌کند.

«بپرسید.»

«چرا تا حالا ازدواج نکرده‌ای؟»

یک‌جوری گفت انگار شصت سال داشتم. خنده‌ام گرفت.

«به همان دلیل که شما نکردید.»

فکر کردم شوخی‌ام را می‌گیرد اما او جدی بود.

«از کجا می‌دانی نکردم؟»

چشمم رفت دنبال مردی که توی سینی چای می‌فروخت. لنگ چهارخانه‌ای از شانه‌اش آویزان بود.

«به من این طور گفتند.»

«تو هم باور کردی؟»

«خیلی مهم نبود.»

داشتم پرت و پلا می‌گفتم اما دیگر نمی‌شد عقب بکشم. احساس کردم دارم برایش جالب می‌شوم. فهمیدم ویر سؤال جواب دارد. از آنهایی بود که پیله می‌کنند بی‌خود و بی‌جهت. حالا کامل برگشته بود به طرفم.

«چی مهم نبود؟»

«که قبل از من کسی را دوست داشته باشید.»

«یعنی اگر بگویم زن داشتم یا قبل از تو عاشق یکی بودم ناراحت نمی‌شوی؟»

فکر کردم باز دلش می‌خواهد از دوست دختر آلمانی‌اش بگوید.

«من اگر این چیزها را بگویم شما ناراحت می‌شوید؟»

«چرا جمع می‌زنی؟ می‌گویی شما؟»

«همین جوری.»

مأیوس رأیش را صادر کرد.

«با من راحت نیستی.»

خواستم بگویم نه نیستم اما چیز دیگری گفتم.

«من راحتم.»

خندید و با خنده دور دهانش پر چین شد.

«خب داشتی می‌گفتی.»

«شما می‌گفتید.»

مثل بچه‌ها لب ورچید و قهرآلود نگاهم کرد. حرفم را سریع اصلاح کردم.

«تو می‌گفتی.»

سرخ شدم و خندیدم. خوشحال شدم دوباره حواسش پرت شده بود.

در بیوک آدا پیاده شدیم. چند ساعتی وقت داشتیم توی جزیره بگردیم. نزدیک ظهر بود و هوا گرم. دور میدان قدم زدیم. دوروبر رستوران‌ها شلوغ بود. زن‌ها لباس‌هایی را که بیرون فروشگاه‌ها از میله آویزان بود ورق می‌زدند. اولین چیزی که متوجه شدم سکوت جزیره بود. هیچ صدای اضافی و مزاحمی نبود. نه صدای ماشین نه صدای بوق نه صدای فریاد. می‌توانستی صدای حرف زدن مردم را بشنوی. پشت سرمان دریا بود و چشم‌انداز روبه‌رو خانه‌های ویلایی و جنگل. به درختی نزدیک شدم. گل شکفته‌ای از شاخه‌های انبوهش بیرون زده بود. پشت سرم آمد.

«به گل‌هایش دست نزن.»

«دست نمی‌زنم. عکس می‌گیرم.»

در آن دو روز نگرانی‌های کوچکش را شناخته بودم. سر میز غذا اصرار داشت مقدار زیادی دستمال دم دستم باشد. در رستوران بعد از غذا خوردن سینی‌اش را برمی‌داشت می‌رفت طرف ظرف آشغال و می‌خواست من هم این کار را بکنم. از کنار پلیس‌ها و هر مأمور دیگری که دم در فروشگاه یا جاهای دیگر بود با احترام رد می‌شد و حواسش بود که من هم مثل او به تمام مقررات احترام بگذارم. از سیستم زندگی آلمانی‌ها می‌گفت و اینکه چقدر با اینجاها فرق دارد. بعضی‌وقت‌ها مثل مأموری می‌شد که آمده بود تبلیغ بهشت بکند و برگردد.

به خیابان‌های خلوت‌تری رفتیم. خانه‌های ویلایی درهای آهنی داشتند

و بیشترشان خالی بودند. گل و گیاه بود که از در و دیوارها زده بود بیرون. مقابل یکی ایستادم و نگاه کردم. پشت پنجره‌اش عروسک بالداری گذاشته بودند.

«اینجا خیلی قشنگ است.»

«آن طرف‌ها را ندیدی ببینی چه خبر است. اینها که چیزی نیست.»

بعد هم خواست بنشینیم. خسته شده بود. شروع کرد به گفتن از آن طرف‌ها. گفت جایی که او زندگی می‌کند یک وجب خاک خشک هم نمی‌شود پیدا کرد. از جنگلی گفت که مثل ریه‌ی شهر بود و حیوانات با آسودگی در آن رفت و آمد می‌کردند. داشتم نگاه می‌کردم به ویلاهای بالای تپه و ریلی که به جای پله از آن بالا تا پایین کشیده بودند. نسیم ملایمی مثل دستمال مرطوب صورتم را خنک کرد. سگی جلوی یکی از ویلاها ولو شده بود. مثل سگ‌های دیگر جزیره بی‌حال و خواب‌آلود بود.

«باید بیایی خودت ببینی. با گفتن نمی‌شود.»

دختر و پسر جوانی با دوچرخه از مقابل ما رد شدند. با نگاه دنبالشان کردم. دورتر از دوچرخه پیاده شدند و رفتند دل جنگل. دوچرخه‌ها بغل هم ول شده بودند روی زمین.

برگشتیم به خیابان اصلی جزیره. بهنام داشت می‌گفت باید زبان یاد بگیرم. می‌گفت خودش با جدیت این کار را کرده چون نمی‌خواسته پیش آلمانی‌ها کم بیاورد. چند قدم از او فاصله گرفتم و پیچیدم به کوچه‌ی باریکی که به پشت یکی از رستوران‌ها می‌خورد. برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. دیدم دنبالم نمی‌آید. فکر کرده بود دنبال دستشویی می‌گردم. اما فقط حس رفتن به کوچه بود که وادارم کرد راهم را کج کنم.

کوچه‌ها همیشه چیزی را در من بیدار می‌کردند. بهادر عاشق خیابان بود. هر دفعه با هم بیرون می‌رفتیم حرفمان می‌شد سر این که از کدام

راه برگردیم. در کوچه‌ها حوصله‌اش سر می‌رفت. اما من هر کوچه‌ای را از تعداد درخت‌ها و رنگ پرده‌ی پنجره‌هایش می‌شناختم. نوشته‌ی روی دیوارها یادم می‌ماند. آگهی‌هایی را که به دیوار زده بودند سریع می‌خواندم. آهسته می‌رفتم که گربه یا گنجشک و کلاغش از من نترسد. تا ته کوچه برسم دیگر می‌شناختمش. می‌توانستم فرقش را با کوچه‌های دیگر بگویم و هرگز در حافظه‌ام گمش نکنم.

«در سه ثانیه بگو این کوچه بن‌بست است یا نه.»

بهادر کیف چرمی‌اش را روی شانه‌اش جابه‌جا می‌کرد.

«روزگار کوچه و گل‌های یاسش گذشته. حتی کسی شعر هم برایش نمی‌گوید.»

از منظره‌ای که یکباره پشت کوچه دیدم جا خوردم. بیشتر از بیست تا اسب کنار هم ایستاده بودند و بلندبلند نفس می‌کشیدند. چند تایشان به کالسکه‌ای بسته شده بودند. همه‌شان چشم‌بند داشتند. صاحب‌هایشان اغلب پیر بودند و در فاصله‌ی کمی از اسب‌ها روی صندلی‌های کنار دیوار ولو شده بودند. انگار سال‌ها بود همان شکلی روی صندلی‌ها می‌نشستند می‌نوشیدند و گپ می‌زدند. روی میزشان دو شیشه‌ی بلند دودی‌رنگ بود و چند تا لیوان. زمین تمیز نبود. بوی اسب‌ها و محوطه‌ی لخت با میدان تمیز و زیبای جزیره فرق داشت. پشت و پستوی جزیره نبود. خودش جزیره‌ی دیگری بود. از تماشای اسب‌ها سیر نمی‌شدم. صبور و تسلیم زیر چشم‌بندهایشان خرناس می‌کشیدند.

بهنام سرش به منظره‌ی دیگری گرم بود. دختری داشت سوار دوچرخه می‌شد اما موفق نمی‌شد. بهنام مؤدبانه رفته بود نزدیک و می‌خواست کمک کند. جلو رفتم و کنارش ایستادم. به بوی ادکلنش عادت کرده بودم و از آن خوشم می‌آمد. دختر به انگلیسی گفت خودش می‌خواهد دوچرخه را راه ببرد. آنقدر صبر کردیم که توانست دوچرخه را براند. با عجله سرش را تکان

داد تا تشکر بکند اما نتوانست. هر لحظه ممکن بود تعادلش را از دست بدهد.

از کنار رستوران‌هایی با ویترین‌های پر از غذاهای دریایی گذشتیم. دوربین بزرگی کنار ساحل بود. صاحبش علاف گاهی به دیواری تکیه می‌داد و گاهی در انتظار مشتری قدم می‌زد. کنار آب روی سنگ بزرگی نشستیم. چند مرغ دریایی روی سنگ دیگری کنار ما ایستاده بودند. گردن باریک و چشم‌های فضول داشتند. بهنام به پرنده‌ها نگاه کرد و زد زیر خنده. نگفت چرا یک‌دفعه خنده‌اش گرفته بود. منتظر بود بپرسم به چی می‌خندد.

«به چی می‌خندی؟»

«یاد رحیم آقا بقال افتادم. گردنش بلند و لاغر بود. کلاه لبه‌دارش را هیچ وقت از سرش برنمی‌داشت. فکر کن انگار کلاه را گذاشته بودند روی چوب. لق می‌زد. بامزه است نه؟»

نگاه کردم به مرغ. من هم خنده‌ام گرفت.

«حالا این پرنده شبیه رحیم آقاست؟»

بلند و فراخ خندید.

«فقط کلاه ندارد.»

خودش را از پشت ول کرد زمین و باز هم خندید. دندان‌های پایینی‌اش از تو پوسیدگی داشتند. از مقایسه کردن سیستم‌ها دست برداشته بود و کاری به آلمان و ایران و ترکیه نداشت. پرنده با صدای خنده، گردنش را به طرف او چرخاند اما از جایش تکان نخورد. رنگ طوسی بال‌هایش انگار هر لحظه داشت محو می‌شد.

«خیلی وقت بود اینقدر نخندیده بودم.»

دلش را گرفت.

«مرسی از تو.»

خواستم بگویم چه ربطی به من دارد. بعد فکر کردم بهتر است قبولش کنم.

چند پرنده‌ی دیگر با احتیاط آمدند نزدیک ما. از بال‌هایشان آب می‌چکید. از جایی در همان نزدیکی‌ها صدای پرنده‌های دیگری می‌آمد. شاید روی سقف ساختمانی بودند که نزدیک‌ترین رستوران به آب بود. مثل قاه‌قاه تمسخرآمیز چند تا آدم بود. از وقتی آمده بودم همه‌اش صدای آنها را می‌شنیدم. چشم گرداندم بلکه روی سقفی جایی پیداشان کنم.

«اینها هم لابد دارند به رحیم آقا بقال می‌خندند.»

از حرفم باز خنده‌اش گرفت. پوست صورتش پُرِ چین شد. خنده‌اش که تمام شد به بدنش کش و قوس داد. صدای ترق‌تروق استخوان‌هایش بلند شد. رویش را به من گرداند و نگاهم کرد. من رویم را به مرغ گرداندم و نگاهش کردم. مرغ رویش به ما بود و معلوم نبود به من نگاه می‌کند یا به او. صدای بهنام را شنیدم که هنوز از خنده خش‌دار بود.

«نمی‌خندند. وقت جفت‌گیری این صداها را از خودشان درمی‌آورند.»

فرزانه و شهرنوش انگار مدت‌ها همدیگر را ندیده بودند. شهرنوش داشت از سالن می‌گفت. هنوز رونق نداشت. می‌گفت نمی‌خواهد مثل بعضی‌ها کاسبی راه بیندازد. دلش می‌خواهد کسانی که پیشش می‌آیند واقعاً چیزهایی یاد بگیرند. فرزانه نظرش این بود که باید تبلیغات بیشتری بکنند.

زن ترکمنی داشت پرتره‌ی آمریکایی درشت‌هیکلی را می‌کشید. مرد لب‌هایش قرمز شده بود انگار همین حالا از گرمابه درآمده بود. داشت با کیف زیاد پیپ می‌کشید. این را از آرامشی که در صورت پهنش بود می‌شد فهمید. از جایی که نشسته بودیم پرتره‌ی مرد را می‌دیدیم. زن پشتش به ما بود. منتظر بودم مرد خم شود روی بوم نگاهی به خودش بیندازد.

«نگفتی از پدر مادرت»

از وقتی آمده بودم همه‌اش یادشان بودم. دوست داشتم از آنها حرف بزنم. هوس عجیبی به دلم چنگ زده بود. ویرم گرفته بود یکی از آن لطیفه‌های مستهجن پدرم را با صدای بلند بگویم. اولین بار بود از یادآوری آنها خجالت نمی‌کشیدم. بیشتر خنده‌ام می‌گرفت. حسی به من می‌گفت حوصله ندارد جزییات زندگی پدر مادر مرا بشنود.

«اینجا دلم برایشان تنگ می‌شود.»

بعد هم فکر کردم سفر همینش خوب است. اینکه بدانی چه کسانی به تو نزدیک‌ترند وقتی اینقدر از آنها دوری.

«اما من دلم هیچ وقت برای پدر مادرم تنگ نمی‌شود. پدر مادر خوبی نبودند.»

زنی که نقاشی می‌کرد گیس بلندی داشت که به کمرش می‌رسید. مرد آمریکایی بی‌حرکت نشسته بود. پیپ هم دیگر نمی‌کشید.

«پس دلت برای کی تنگ می‌شود؟»

«الان برای هیچ‌کس. اما اول‌ها فرق می‌کرد.»

کفش پایم را می‌زد. پاهایم را درآوردم و گذاشتم روی زمین.

شیرین خوشگل بود. عاشق بهنام بود. بهنام گفته بود پول ندارم. شیرین گفته بود عوضش شانه‌هایت قوی است. بهنام قبول نکرده بود. توی مخمصه بود و نمی‌توانست. آمده بود اینجا پشیمان شده بود. چون خیلی کم پیش می‌آید یکی آدم را این همه از ته دل دوست داشته باشد. اما دیگر کار از کار گذشته بود. بعد از آمدن غصه خورده بود. زیاد هم فکر کرده بود. بعد به این نتیجه رسیده بود کارش درست بوده. در برداشت دوم این را فهمیده بود.

«معمولاً تصمیم نمی‌گیرم. صبر می‌کنم به برداشت دوم برسم. ذهنم را تربیت کرده‌ام از اولی زود بگذرد برسد به دومی.»

از زن نقاش و مرد آمریکایی عکس گرفتم.

«من فقط یک برداشت دارم.»

صورتش را خم کرد طرفم.

«حالا برداشتت از من چی بود؟»

گارسون زن بور و خوش‌چهره‌ای بود. من چای خواسته بودم. برای بهنام نوشیدنی خنک آورد. بهنام به ترکی چند کلمه باهاش حرف زد. هر دو خندیدند. زن که رفت بهنام انگشت‌های دستش را از هم باز کرد.

«من پنج زبان بلدم.»

احساس کردم بعد از هر حرفی که می‌زد باید چیزی می‌گفتم.

«جدی؟»

«باور نمی‌کنی؟»

«باور می‌کنم.»

لیوانش را به لبش برد و چشم‌هایش را تنگ کرد.

«از ایران که آمدم دلم برای یک نفر دیگر هم تنگ می‌شد. می‌دانی کی بود؟»

از دهانم پرید.

«رحیم آقا بقال.»

خنده‌اش گرفت و دوباره پوست دور دهانش لایه‌لایه چین برداشت.

«اولش که دیدمت فکر کردم حرف زدن بلد نیستی.»

«خدا را شکر که برداشت دوم هم داری.»

زن نقاش چهره‌ی پت و پهن و سرخ و سفید مرد را عالی کشید. بعد هم چند تا پرنده بالای سرش کشید. فکر کردم خرابش کرد. تابلو داشت کامل می‌شد. خوشم می‌آمد از حوصله‌ی مرد. سوت کشتی بلند شد. باید برمی‌گشتیم. بلند شدم. دلخور به نظر می‌رسید.

«آخرش نگفتی.»

فرزانه برای همه‌ی ما غذای گیاهی سفارش داد.

«عکس‌ها کو؟»

«دوربینم را نیاوردم.»

هر دو به کم‌عقلی‌ام خندیدند.

«پس برای چی آمدی؟»

بهنام خم شد به دوربینم نگاه کرد. دوربین را گرفتم طرفش بهتر ببیند. عکس زن صد ساله‌ی روبه‌رویی بود. از پنجره‌ی کشتی داشت به دور دورها نگاه می‌کرد. بدنش نزدیک صد سالش بود و چشم‌هایش بیست سال بیشتر نداشت. نگاه کردم به بهنام. چهل و چند سال سن او هم ناجور تقسیم شده بود. همه‌ی سن و سالش روی شانه‌هایش ریخته بود و خمش کرده بود جلو. موهای فرفری و گوش‌های کوچک و نازکش هنوز نوجوان بود. دهان و خنده‌هایش بیشتر از ده سال نداشت. چشم‌هایش پیر و ناشاد بود.

«از خودش اجازه گرفتی؟»

«فهمید دارم عکس می‌گیرم. در عمرم پیرزنی به این خوشگلی ندیده بودم.»

نگاه کرد به پیرزن. کنجکاوی دانش‌آموزی را داشت که در موزه به ظرف شکسته‌ای نگاه می‌کرد.

«در هر حال خوششان نمی‌آید این طوری.»

بیرون داشت غروب می‌شد و نور نارنجی رنگی توی کابین خط انداخته بود.

«زبانش را بلد نیستم. اصلاً نمی‌فهمم به چه زبانی حرف می‌زند.»

دوباره بی‌حوصله شده بود.

«اسپانیایی است. دوربین را نشانش می‌دادی و حالی‌اش می‌کردی که می‌خواهی عکس بگیری.»

پیرزن برگشت و با چشم‌های عسلی شادابش به من و بهنام لبخند زد. بهنام شرمنده تکانی خورد و عذرخواهانه جواب لبخندش را داد.

به فرزانه گفتم: «من باید الان سر کار باشم.»

فرزانه با چشم‌پوشی لبخندی زد.

«عجله نکن. از راه رسیده‌ای. فردا می‌روی.»

آهنگی قدیمی از توی رستوران شنیده می‌شد. چند لحظه گوش خواباند.

«من عاشق این آهنگ هستم.»

به بهنام گفتم بایستیم گوش کنیم به موسیقیِ دو نوازنده‌ای که کنار خیابان می‌زدند.

«چیزی می‌فهمی؟ ازشان سردرمی‌آوری؟»

«گفتم آدم یا موسیقی را دوست دارد یا ندارد. سردرآوردن نمی‌خواهد.»

«تو مرا یاد گذشته‌ام می‌اندازی.»

«گذشته‌ات چطور بود؟»

«خام. بدوی. روستایی. بعد رفتم دیدم هر چیزی برای خودش حساب و کتابی دارد. دیمی که نیست.»

نوازنده‌ها موهای بلند و پریشانی داشتند و گوشواره به گوششان زده بودند. صدایشان زیر و بد بود. بهنام رفت با دختر خوشگل و بچه‌سالی حرف زد. شاید دختر یکی از نوازنده‌ها بود. کوله‌پشتی‌اش را گذاشته بود کنار پایش منتظر بود آن دو نفر زود آوازشان را تمام کنند. بهنام لبخند به لب برگشت.

«شعرها مال ناظم حکمت‌اند.»

با خودم گفتم یادم باشد به بهادر بگویم.

«ناراحت شدی گفتم روستایی هستی؟»

تب و تاب شهر مسری بود. زندگی تازه داشت شروع می‌شد. آدم‌ها

انگار سیر خوابیده بودند و تازه اول بیداری‌شان بود. یکی طبقی پر از صدف خوراکی می‌فروخت و دیگری بلوط‌های کباب شده را در ویترین کوچک و پرنوری به ردیف چیده بود. مغازه‌ی شیرینی‌فروشی با هزار چراغ می‌درخشید و از باقلواهای پشت شیشه‌اش شیره نشت می‌کرد. صدای موسیقی قطع نمی‌شد. انگار همه عهد کرده بودند راه بروند حرف بزنند خوش باشند و به فردا فکر نکنند. دلم می‌خواست من هم مثل آنها تا صبح روی سنگفرش خیابان راه بروم. بهنام خندید و دستش را آورد نزدیک دستم و انگشت کوچکش را دور انگشتم حلقه کرد.

«خوشم می‌آید ازت. دختر خوبی هستی.»

قبل از اینکه از هم جدا شویم دور میزی توی پارک نشستیم. آشغال روی چمن‌ها را برداشت و برد ریخت توی ظرف. برگشت روبه‌رویم نشست. راحت‌تر نگاهش می‌کردم. دوست داشتم بخندد که پوست دور دهانش چین‌دار بشود.

«من خیلی مقایسه می‌کنم. دست خودم نیست.»

به نظرم آمد یک فکر موذی توی ذهنش می‌چرخد. با کمی اضطراب منتظر شدم بزند بیرون.

«تو در یک سیستم بسته زندگی می‌کنی. همین است که مقایسه نمی‌کنی.»

«من هم مقایسه می‌کنم.»

از جوابم جا خورد. من هم از سؤالی که بعدش کرد.

«از وقتی آمده‌ای مرا مقایسه کرده‌ای؟ با آدم‌های دیگر؟ با مردهای دیگر؟»

انگار یک لشکر مرد می‌شناختم.

«من با مردها زیاد ارتباط ندارم.»

از فرزانه و شهرنوش و مهندس ناجی گفتم.

«فرزانه دختر باعرضه‌ای است. آن موقع که می‌شناختمش شوهر نکرده بود.»

بعد چیزهایی یادش آمد.

«ما پیش او مرد نبودیم. او هم لابد پیش ما حس نمی‌کرد زن است. آن موقع همه چیز فرق داشت. همه‌اش با کله‌های هم کار داشتیم. انگار بدن نداشتیم. اما دوست عزیزت.»

فکر کردم منظورش دوست عزیز است که حالا می‌فهمیدم کلمه‌ای از او نگفته بودم. اما منظورش فرزانه بود که تلفنی چیزهایی از من به بهنام گفته بود و حالا بهنام داشت می‌گفت در ذهنش از من تصور دیگری داشته. فکر می‌کرد دختر شاد و شلوغ و راحتی باشم.

لابد در ناراحتی‌ام چیز مضحکی دید که قاه‌قاه خندید.

«اما این‌ها که مهم نیست. آدم‌ها در نقطه‌ی خاصی به هم وصل می‌شوند. مهم نیست چه جوری باشند. مهم آن نقطه است.»

نوک انگشتش را کوبید روی میز.

«کدام نقطه؟»

نور چراغ از بالا افتاده بود روی موهای فرفری‌اش. مثل بچه‌ی شیطونی بود که می‌خواست حرف‌های گنده‌گنده بزند یعنی جدی‌ام. گفت سال‌ها زحمت کشیده به این نتیجه رسیده. با آدم‌های زیادی زندگی کرده. تجربه‌هایی کسب کرده که نمی‌شود آسان به دیگری منتقل کرد ولی می‌تواند همه را به من بگوید.

مردی با سگش از کنار ما رد شد.

«اما شرط دارد.»

سگ و مرد عجیب شبیه هم بودند.

«چه شرطی؟»

دوباره خم شد روی میز. هر جمله‌ای که می‌گفت با کمی مکث نگاهم می‌کرد. انگار می‌خواست انعکاس حرف‌هایش را روی صورتم ببیند.

«شرطش این است که راحت باشی. خودت را سانسور نکنی. هر چه حس می‌کنی بگویی وگرنه هرگز به آن نقطه نمی‌رسیم حتی اگر زن و شوهر بشویم.»

بی‌اختیار صورتم را برگرداندم به پشت سر مرد نگاه کردم. سگ جلوتر بود.

«من راحتم.»

آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و با دو دستش صورتش را قاب کرد.

«اگر راحت بودی می‌گفتی درباره‌ی من چی فکر می‌کنی.»

بعد یک دستش را آزاد کرد و روی میز نیم‌دایره کشید.

«من از این سر می‌آیم تو از آن سر. خط‌ها آرام‌آرام به هم می‌رسند.»

با انگشتش خط‌ها را به هم نزدیک کرد. دستش لرزش مختصری داشت.

«دایره کامل می‌شود و در یک نقطه‌ی خاص به هم می‌رسیم.»

گیج و گول نگاهش کردم که یعنی کدام نقطه؟

باز هم از نقطه و خط و منحنی گفت و من مثل آدم‌های گیج نگاهش کردم. دلم می‌خواست خنگ به نظر برسم تا در نقش معلم باقی بماند و سعی کند چیزی به شاگرد کندذهنش حالی کند. نگران بودم فهم سریع، حرف را به صمیمیتی بکشاند که من از آن ترس داشتم.

صدایش نرم شد و مرموز. مثل اینکه داشت از یک سرّ مگو پرده برمی‌داشت. دست دیگرش را هم روی میز گذاشت.

«نقطه وجود آدم است و ارتباط دو موجود حقیقت دارد. مهم است. اصل است.»

جوری حرف می‌زد انگار مسئله‌ی فلسفی تشریح می‌کرد و من جوری سرم را تکان می‌دادم انگار به سخنرانی جدی و مهمی درباره‌ی جور بودن یا جور نبودن بدن دو آدم گوش می‌کردم. از درون منقبض بودم و از دست خودم عصبانی. نمی‌دانستم چرا.

یکباره ساکت شد و زل زد به چشم‌هایم.

«این حرف‌ها ناراحتت می‌کند؟»

حس کردم از نوک دماغم آتش بیرون می‌زند. خوشحال شدم که نور کافی نیست و رنگ پوستم معلوم نیست. سرم را بالا بردم که یعنی نه. دست‌هایش را روی میز گذاشت و انگشت‌هایش را از هم باز کرد. مثل این بود که بازی را از نو شروع می‌کرد.

«دست‌ها مهم‌اند.»

انگشت‌هایش را چند سانت جلو آورد. نزدیک دست من. جرئت نکردم دست‌هایم را از روی میز بردارم. به دست‌های او روی میز نگاه کردم. انگار با نگاه کردن می‌شد ساکت و مطیع‌شان کرد. انگشت‌هایش نامحسوس می‌لرزید. یاد روزی افتادم که رفته بودم خانه‌ی استاد خانی.

روز قبل از آمدنم بود. توی هال نشستم. اتاق شلوغ بود. برای شنیدن حرف‌های استاد باید خم می‌شدم توی اتاق. مردی که دم در نشسته بود بی‌صدا بلند شد تا جایش را بدهد به من. گفتم راحتم و همان جا نشستم. داشتند از موسیقی و دستگاه‌هایش حرف می‌زدند. صدای بعضی‌ها را نمی‌توانستم بشنوم. گربه از حیاط آمد به هال و خواست برود توی اتاق. با دیدن جمعیت پشیمان شد همان جا نشست. بعد از تمام شدن بحث همه ساکت شدند. مردی که کنار من نشسته بود سازش را بیرون آورد. چند بار کوکش کرد و بعد شروع به نواختن کرد. بیشتر شبیه مرد عیالواری بود که برای خریدن چیزی از خانه بیرون آمده و خواسته بود سر راهش به همسایه‌ی فاضلش هم

سر بزند. نمی‌توانستم چشم از دست‌هایش بردارم، حتی وقتی کارشان را تمام کردند و مثل قبل با تواضع روی زانوهایش نشستند. صدا از کسی درنمی‌آمد. همه غرق موسیقی بودند که انگار بعد از تمام شدن هنوز ادامه داشت.

پشت سر بقیه توی هال ایستادم. همه بلند شده بودند و داشتند یکی‌یکی خداحافظی می‌کردند. استاد مرا دید و با مهربانی لبخند زد. وقتی شنید که تمام مدت توی هال نشسته بودم عذرخواهی کرد. گفتم به جایش می‌توانم چند دقیقه‌ای توی اتاق بنشینم. شرمنده تعارفم کرد بروم اتاق. خودش چند دقیقه بعد آمد. همه رفته بودند.

نشست سر جای همیشگی‌اش. معلوم بود که هنوز هم مجذوب موسیقی مهمان است.

«دلم می‌خواست دست‌های این مرد را می‌بوسیدم.»

بعد ساکت شد. نوبت من بود حرف بزنم. شروع کردم به گفتن از سفرم. چنین قصدی نداشتم. اما متوجه شدم اولین بار است که دارم راحت از آن حرف می‌زنم. مثل بلند فکر کردن بود. استاد ساکت گوش داد. گاهی سرش را تکان می‌داد و تشویقم می‌کرد ادامه دهم. گریه آمد. رفت دورترین گوشه‌ی اتاق نشست پاهایش را جمع کرد توی شکمش.

«دنبال چه می‌گردی دخترم؟»

لحنش آنقدر همدل بود که فکر کردم می‌توانم به چیزی مثل قتل هم اعتراف کنم و نگران نباشم. تا خواستم حرف بزنم اشک آمد توی صورتم.

«اگر می‌دانستم اینقدر نمی‌ترسیدم.»

گریه نگاهم کرد. از تردیدهایم گفتم و اینکه امید و ناامیدی مثل چراغی توی دلم روشن و خاموش می‌شود. گفتم صبح که از خواب بیدار می‌شوم تصمیم تازه‌ای گرفته‌ام و چند ساعت بعد گاهی حتی چند دقیقه بعد نظرم عوض می‌شود و تصمیم دیگری می‌گیرم. گفتم هیچ وقت در عمرم اینقدر

متزلزل نبوده‌ام. همیشـــه می‌دانستم چه می‌کنم. از درست و غلط بودن کارم خبر داشتم. اما حالا حتی انگیزه‌ی کارهایم را از یاد می‌برم. گاهی حتی فکر می‌کنم تحت تأثیر همه هســـتم غیر از خودم. نمی‌دانم خودم چه می‌خواهم.

حرف شهرنوش به یادم آمد. گفتم ارتباطم با خودم قطع است.

گنجشکی آمد روی هره‌ی پنجره نشست. نگاهمان رفت طرف او. گربه هم با دقت نگاهش کرد.

«به خودت اعتماد کن.»

خنده‌ام گرفت.

«تحمل خودم را ندارم.»

لبخند زد. جوری که انگار این جمله را صد دفعه از دهان صد نفر دیگر شنیده بود.

«تحمل کار ناپخته‌هاست.»

گربه انگار تصمیمش را گرفت. بی‌اعتنا به گنجشک با آرامش چشم‌هایش را بســت.

«اگر درک کنی لازم نیست تحمل کنی.»

مردی به میز ما نزدیک شــد و پرســید نوشــیدنی می‌خواهیم یا نه. من نمی‌خواســتم. دلم می‌خواســت او هم نخواهد. مرد برود تا من حرفی را که می‌خواستم بزنم.

«فکر می‌کنم نقطه‌ی وصل آدم‌ها با هم فرق می‌کند. همه در آن نقطه‌ای که می‌گویی به هم وصل نمی‌شوند.»

این‌ها را با زحمت زیاد گفتم. بهنام داشت به بحث علاقه‌مند می‌شد.

«من کدام نقطه را می‌گویم؟»

تازه متوجه رنگ لب‌هایش شدم. تیره و بدرنگ بودند.

«نمی‌دانم. اما مال من فرق می‌کند.»

«بگو چه فرقی می‌کند. خیلی علاقه دارم بدانم.»

دید ساکتم. تشویقم کرد.

«ببین خیلی مهم است. مهم این نیست که تو از شغل من بدانی یا من از تحصیلات تو. این‌ها فقط ظاهر قضیه است. مهم آن نقطه است.»

کیفم را بغل کردم. هوا سرد شده بود. شانه‌هایم جمع شده بود. آماده شدم برویم.

«ما فقط دو روز است همدیگر را می‌شناسیم.»

و یاد دنیای دو روزه‌ی مادر افتادم.

«دو روز دیگر هم وقت داریم.»

خوشم آمد که آخرش بلند شد. راه افتادیم. شب معطر بود. نفس بلندی کشیدم و گفتم:

«کم است.»

مواظب بود پایش را روی چمن نگذارد.

«آره ولی ناچاریم. می‌توانیم حرف بزنیم.»

«داریم حرف می‌زنیم.»

دست‌هایش را آورد جلو مالید به هم. حرکتش بیشتر از حرفش نشان داد ناراضی است.

«من حرف می‌زنم. تو ساکتی.»

خسته شده بودم. از دهانم پرید.

«با حرف زدن که نمی‌شود.»

ایستاد و با تعجب نگاهم کرد.

«پس برای چه آمده‌ایم اینجا؟»

انگار کله‌ام محکم به جایی خورد. سرم گیج رفت. تازه داشتم می‌فهمیدم کجا هستم. انگار تا آن روز همه چیز تمرینی بود که به اینجا برسم. دیگر

بازی نبود. دلم می‌خواست اینقدر زلزل نگاهم نمی‌کرد و می‌توانستم تنها باشم. در چند لحظه فکر کردم به تمام چیزهایی که باعث شده بود آنجا باشم. با پای خودم آمده بودم اما انگار نه به میل خودم. با دستپاچگی دنبال چیزی گشتم و چنگ زدم به اولین چیزی که دیدم. اشاره کردم به دست‌هایش. گرفته بود جلوی سینه‌اش.

«کارگری است.»

به سرعت دست‌هایش را کشید عقب. سیگاری درآورد و در جیبش دنبال فندک گشت. اولین بار بود که می‌دیدم سیگار می‌کشد.

«زیاد کار کرده‌ام. ایران که بودم کارگری می‌کردم. حمالی هم کردم.»

شروع کرد به گفتن از زندگی‌اش. چند بار خواسته بود خودش را از بالای ساختمانی که در آن کار می‌کرد پرت کند. بعد هم روزی یکی از دوست‌هایش گفته بود امکان رفتن از کشور هست. آن روز خیلی به حرف دوستش خندیده بود. یک ریال هم نداشت. هر چه درمی‌آورد می‌داد به بابا ننه‌ی طماعش. تقصیری هم نداشتند. چاله چوله زیاد داشتند. برادر کوچک‌تر از خودش عقب‌مانده بود. همه فقط از او توقع داشتند.

تازه داشت یاد چیزهایی می‌افتاد که فکر می‌کرد برای همیشه فراموش کرده. چانه‌اش گرم شده بود و یکریز حرف می‌زد. نگاه کردم به آخرین لاله‌های پارک. بعد هم رسیدیم به خیابانی که باید از آن رد می‌شدیم. خلوت بود. اما ایستادیم پشت چراغ. داشتم به این سو و آن سوی خیابان نگاه می‌کردم. هیچ ماشینی نمی‌آمد. گفت آنقدر صبر می‌کنیم تا چراغ سبز شود. بعد حرف زدنش را ادامه داد. صدایش مزاحم بود. نیاز داشتم فکری را که از چند لحظه پیش به ذهنم آمده بود تعقیب کنم. داشت محو می‌شد. گم می‌شد. آمدنش هم گیجم کرده بود هم هوشیار.

کفش پایم را می‌زد و می‌لنگیدم. دم در هتل رسیدیم.

«ببین مرا وادار کردی چه چیزها بگویم. فکر می‌کردم همه چیز یادم رفته. به کلی از حال و هوای خوبم درم آوردی.»

لبخند زدم.

«اینها هم خوب بود.»

با من دست داد و رفت. اما چند قدم نرفته برگشت.

«حتماً باید اینقدر زود بروی؟»

«آره.»

«نمی‌شود بیشتر بمانی؟»

در اتاق را از تو بستم. کفش‌هایم را درآوردم و نشستم روی تخت. نمی‌دانم چقدر گذشت. با زنگ تلفن از جا پریدم. بهنام بود. صدای موسیقی از توی گوشی می‌آمد.

«الان جای خوبی هستم. دارد بهم خوش می‌گذرد. می‌خواهی بیایم دنبالت؟»

«داشتم می‌خوابیدم.»

«چرا هیچ چیز از من نمی‌پرسی؟»

صدایش نرم بود.

«خودت همه را می‌گویی.»

ساکت شد.

«راست می‌گویی. خیلی وراجی کردم امروز.»

«منظورم این نبود.»

مأیوس شد انگار.

«می‌دانم. برو بخواب. شب خوش.»

پشیمان نبودم که دعوت بهنام را رد کرده بودم اما از تنهایی خودم هم خوشم نمی‌آمد. نمی‌دانستم با آن چه کنم. خسته بودم اما خوابم نمی‌برد.

دور تخت راه رفتم. حسی که توی پارک غافلگیرم کرده بود محو شده بود اما اثرش مانده بود. قلبم سنگین بود. نزدیک پنجره رفتم و دو لته‌اش را باز کردم. آسمان پیدا شد. ماه انگار منتظر بود در را باز کنم خودش را کامل و زیبا عرضه کند.

یاد شبی افتادم که شهرنوش زنگ زد. از من خواست پرده‌ی اتاقم را کنار بزنم و ماه کامل را تماشا کنم. از این کارها زیاد می‌کرد. موسیقی خاصی را کپی می‌کرد و به تک‌تک ما می‌داد تا شب‌ها قبل از خواب گوش کنیم. اصرار می‌کرد صبح به صبح دانه بریزیم دم پنجره تا پرنده‌ها برای خوردنش بیایند یا وقت آشپزی بزنیم زیر آواز. هر آوازی دلمان خواست بخوانیم. لباس نخی بپوشیم. شب‌ها به جای تخت روی زمین بخوابیم تا انرژی‌اش را جذب کنیم.

«بعداً این کار را می‌کنم.»

«بعداً فایده ندارد. گوشی را نگه می‌دارم همین الان این کار را بکن.»

ما طبقه‌ی همکف ساختمان بلندی بودیم. رفتم پرده را زدم کنار. ماه دیده نمی‌شد.

«باید بروم حیاط.»

گوشی را گذاشتم رفتم لباس‌هایم را پوشیدم. بهادر با صدای بلند از روی کتابی شعر می‌خواند. عاشق صدای خودش بود. شعرخوانی‌اش را قطع کرد.

«کجا می‌روی؟»

خواستم بگویم می‌روم ماه را ببینم دیدم نمی‌شود.

«می‌روم ماست بخرم.»

مچش را نزدیک چشم‌هایش برد و به ساعتش نگاه کرد. نزدیک دوازده بود.

«تریاکی‌های محله الان دارند سر کوچه کشیک می‌دهند.»

«بیا با هم برویم.»

«برای یک سطل ماست؟»

«نه برای دیدن ماه.»

نمی‌فهمید جدی می‌گویم یا به سرم زده شوخی می‌کنم.

«مرا که می‌بینی.»

«تو چه شاعری هستی؟ نه ماه کامل سرت می‌شود نه ماه ناقص.»

«اما فرق عقل ناقص و کامل را می‌فهمم.»

یک نگاه به او کردم و یک نگاه به ساعت. روسری‌ام را درآوردم و نشستم.

«چه زود جا زدی.»

هر دو خندیدیم.

«ماه بیاید دیدن من. من چرا بروم دیدنش؟»

یک‌بار آمد به دیدنم. دم پنجره می‌خوابیدم. باد خنکی بوی گل‌ها را می‌آورد. پدر و مادرم توی حیاط داشتند با هم حرف می‌زدند. لحافم را تا سینه‌ام بالا کشیدم. سردم بود اما نخواستم خودم را بپوشانم. به آسمان نگاه کردم و در تاریکی اتاق به رویا رفتم. بعد هم خوابم برد. نمی‌دانم چقدر گذشت و چرا بیدار شدم. چشم‌هایم را باز کردم و مبهوت ماندم. همه چیز عوض شده بود. دنیا ساکت بود. شاید نیمه‌شب بود. فقط سیرسیرک‌ها می‌خواندند. مهتاب با سخاوت پهن شده بود توی اتاق.

بهنام صبح زود آمد دنبالم. عجله داشت. گفت باید چند جا سر بزند. پلک‌هایش پف‌آلود بود و حالت صورتش طوری بود که مطمئن بودم آن روز نمی‌خندد. شانه به شانه‌ی هم راه افتادیم. تند می‌رفت. به پاهایم چسب زخم زده بودم و حس می‌کردم زخم‌ها دوباره سر باز کرده‌اند. زن گلفروشی آمد جلو و چند شاخه گل گرفت طرف ما. لبخندی هم به من زد. بهنام پولش را

داد گل‌ها را داد دست من. خواستم تشکر کنم دیدم برگشت طرف زن. لابد داشت آدرسی می‌پرسید. نگاهش کردم که یعنی چی شد؟

«هیچ چی. با مترو برویم؟»

قرار بود بعد از رفتن من دو هفته دیگر بماند. گفت قبلاً با دوست‌هایش قرار مدارهایی گذاشته. با عجله به چند جا سر زدیم. ایستاد تا تلفنی با چند نفر حرف بزند. زخم پاهایم را بهانه کردم گفتم باید برگردم هتل کارهایم را بکنم. هوا ابری و مه‌آلود بود. ماهیگیرها به ردیف بالای پل ایستاده بودند ماهی می‌گرفتند. بعضی‌ها پیر و تنومند بودند و بارانی‌های گشادی تنشان بود. دور پاهایشان را تا زانو با نایلون پوشانده بودند. قلاب و وسایل‌شان را به نرده‌های پل آویخته بودند و ظرف کنار پایشان پر از ماهی‌های ریز و براق بود. کمی دورتر ایستادیم و به آب نگاه کردیم.

«تا تو بیایی من آپارتمانم را عوض می‌کنم. خیلی کوچک است. به درد نمی‌خورد.»

خواستم بگویم پس نقطه چه می‌شود اما به جایش پرسیدم آپارتمانش همان نیست که روی دیوارش پر از عکس بود.

«از کجا می‌دانی؟»

«از عکس‌هایی که برایم فرستاده بودی.»

توی اتاقم نشستم. هنوز به شب مانده بود. کفشم را درنیاوردم. محال بود دوباره بتوانم بپوشم. فکر کردم چرا عقلم نرسید یک جفت اضافی بیاورم یا چرا از او نخواستم با من به فروشگاه بیاید برای خودم کفش بخرم. این چند روز با پای زخمی راه رفتم و وانمود کردم راحتم. بی‌اختیار یاد اسب‌های خسته‌ی جزیره افتادم.

کیفم را برداشتم و زدم بیرون. هوا خنک بود. چراغ خیابان‌ها روشن بود. صدای موسیقی از همه جا می‌آمد. می‌توانستم تا صبح روی سنگفرش‌های

این شهر راه بروم. اما پاهایم مانع راه رفتنم بود. کنار خیابان روی پله‌ای نشستم آدم‌ها را تماشا کردم. گذاشتم فکرها هم مثل آدم‌هایی که از این سر خیابان به آن سر خیابان می‌رفتند در ذهنم این ور و آن ور بروند. از پرسه زدن آدم‌ها و فکرها لذت می‌بردم. آدم‌ها می‌خندیدند و راه می‌رفتند. حرف می‌زدند و راه می‌رفتند. فکرها هم گاهی ساکت بودند گاهی تب و تاب داشتند گاهی مبهم بودند گاهی شفاف.

کالسکه‌ای از مقابلم گذشت. بچه موبور توی کالسکه بادکنکش را به طرفم تکان داد. مادرش زن زیبای باحجابی بود. دیدم دفتر آمد توی ذهنم مثل کشتی بزرگی که توی دریای تاریک تکان‌تکان می‌خورد. توی کابینش روشن بود. دوست عزیز در نور کمش بی‌اعتنا به تکان‌های کشتی داشت چیزی می‌نوشت. تراموای کهنه وسط خیابان بوق‌زنان از روی ریل گذشت. مسافرها بیشتر توریست بودند. از پنجره‌ی تراموا دیده می‌شدند. کشتی محو شد. بهادر کلاه کجش را روی چشم‌هایش کشید و آهنگی را سوت زد. چقدر قشنگ می‌زد. دلم می‌خواست صدای سوتش را باز هم بشنوم. بعد فرید آمد با آن دختر آرایش کرده. خنده‌ام گرفت. بعد هم بهنام آمد با بوی تند ادکلنش، با چین‌های دور دهانش، با پیراهن‌های رنگ روشنی که هر دفعه می‌پوشید. صورتش آسان به یادم آمد. دیگر نیازی به عکس نبود. موهای فرفری‌اش مات بود و چشم‌هایش در جست‌وجوی چیزی که او را سر حال بیاورد و دوباره به این دنیا علاقه‌مند کند.

برگشتم مثل غریبه به خودم نگاه کردم. شب کامل شده بود. کسی اعتنایی به من نداشت. شلوار جینی پوشیده بودم با بلوز سفید. بند باریک کیفم از دوشم آویزان بود. کفش‌هایم پاشنه‌ی بلند داشتند. تکیه داده بودم به دیواری که زمانی نقاشی قشنگی رویش بود و حالا فقط چند خط رنگی ازش مانده بود.

خودم را واضح دیدم، انگار آینه‌ای روبه‌رویم باشد. کمرم را صاف کردم

و از خودم خوشم آمد. از تماشای خودم سیر نمی‌شدم. تماشای ترکیبم نبود که راضی‌ام می‌کرد. دیدن چیزی بود در خودم که قبلاً ندیده بودم یا یادم رفته بود. انگار تکه‌پاره‌هایم به هم چسبیده بود و یکپارچه شده بودم. زنی که از روبه‌رویم می‌گذشت پایش پیچ خورد و نزدیک بود بیفتد. برگشت و چشمش خورد به من. هر دو همزمان لبخند زدیم.

فرزانه پول میز را حساب کرد. بعد کیف بزرگش را برداشت راه افتاد.

«بهنام خیلی خوشحال بود. عجله هم داشت. فقط طولانی شدن کارهای اداری نگرانش می‌کند. گفتم کارها را بسپارد دست من. درستش می‌کنم.»

شهرنوش و فرزانه رویم را بوسیدند و دور شدند. سرشان تو شانه‌ی هم بود و حرف می‌زدند. رسیدم ایستگاه. اتوبوس نیامده بود. روی نیمکت نشستم و منتظر شدم. مردهایی که ایستاده بودند سرشان را به سمتی که اتوبوس می‌آمد برگرداندند. بلند شدم ایستادم. بلیت نداشتم. یاد بهنام افتادم که همیشه مواظب بود موقع سوار شدن به اتوبوس یا مترو حتماً بلیت داشته باشم. به ساعتم نگاه کردم و برگشتم. قدم‌هایم را در جهت عکس تند کردم. چند لحظه بعد سوار تاکسی بودم و نیم ساعت بعد جلوی در دفتر ایستاده بودم و داشتم آهسته‌آهسته از پله‌ها پایین می‌رفتم.

دوباره چیزی به قلبم حمله کرده بود و من نمی‌دانستم چه شکلی از دستش خلاص بشوم. شب آخر هتل هم یکباره حالم دگرگون شد. پاهایم را توی آب وان گذاشته بودم و صاف نشسته بودم به پاهایم فکر می‌کردم که داشتند ذره‌ذره آرام می‌گرفتند. پاها را با حوله‌ی تمیز خشک کردم. بعد رفتم مسواکم را برداشتم. خمیر را فشار دادم که دو رنگ بود و مارپیچ روی مسواک نشست. جلوی آینه ایستادم و به دندان‌هایم مسواک زدم. تحت تأثیر تبلیغاتی که چند ثانیه در لابی هتل دیده بودم مسواک زدن را طول

دادم. داشتم به چیزهای مختلف فکر می‌کردم. فردا باید با بهنام خداحافظی می‌کردم. قرار بود بیاید دنبالم با هم برویم ترمینال.

دهانم پر کف شده بود. یک‌دفعه چشمم افتاد به خط‌های گردنم. دو خط گرد موازی. دست آزادم را بردم روی خط‌ها لمس کردم. اولین بار بود می‌دیدمش. قبلاً بارها دیده بودم و توجه نکرده بودم. شهرنوش دوباره می‌خواست آواز بخواند و باز هم خواسته بود نور سالن را کم کنند. مهمان‌های تازه آمده بودند. از دوستان فرزانه و مهندس ناجی بودند. دوست‌عزیز گوشه‌ی سالن روی یکی از مبل‌ها لم داده بود. بعد از آن همه جروبحث و شلوغ‌بازی خسته اما سرحال بود. هر دو دستش را پشت سرش قلاب کرده بود. دود سیگار مال یکی دیگر بود که در نور کم اتاق را دودآلود کرده بود. چشمم به چشمش خورد. جا خوردم. در نگاهش کنجکاوی و حظی بود از کشف یک زیبایی ناغافل. لب‌ها تکان خورد و بعد ریشش و چیزی گفت. متوجه منظورش نشدم. قلاب پشت سرش را باز کرد و دستش را آهسته و بی‌حرف برد زیر چانه‌اش، جایی که ریشش تمام می‌شد و گردنش دیده می‌شد. گردنش را لمس کرد و اشاره کرد به من. دستم را کشیدم به گردنم و بلند پرسیدم.

«چی دارد؟»

چشم‌های ریزش برق زد.

«طوق دارد.»

کف از گوشه‌ی لبم زده بود بیرون و ماتم برده بود. مسواک را از دهانم کشیدم بیرون زل زدم به کف دهانم. کورمال‌کورمال رد چیزی را توی ذهنم دنبال کردم. از جایم تکان نخوردم. نمی‌خواستم چیزی مانع کارم بشود. آرزو کردم دنیا بایستد تا من بروم به جایی که نمی‌دانستم کجاست. باید می‌رفتم. چاره‌ای نداشتم. با ذره‌ذره‌ی وجودم می‌خواستم این فرصت از من گرفته

نشود. فقط همین یک‌بار. حس ریز و فرّاری بود توی تاریکی. نمی‌توانستم بگیرمش. هر لحظه ممکن بود از هم بپاشد و همه چیز در دالان‌های تنگ و تاریک حافظه‌ام برای همیشه گم و گور بشود. التهابش کله‌ام را داغ کرده بود. مثل ذرّه‌ای در رگ‌هایم راه افتاده بودم و به سرعت می‌رفتم تا بلکه برسم. فقط برسم.

ناگهان گیرش آوردم در چند ثانیه هوشیاری که خواب را به کل از سرم پرانده بود. حسی بود که سخت به درک می‌آمد. فهمیدم این خود میل است که برایم تازه است نه چیزی که داشتم دنبالش می‌گشتم. همین میلی که درست نمی‌شناختمش اما از جنس زندگی بود. خود زندگی بود. در من بود و بیدار بود و می‌توانستم ببینمش.

دفتر در زیرزمین ساختمان قدیمی پنج طبقه بود. دیوارها زخمی بودند. نخواسته بودند رنگ تازه بزنند. ورودی دفتر نور نداشت. توی دفتر هم تاریک بود. بعد از آفتاب استانبول حتی تاریک‌تر هم به نظر می‌رسید. تاریکی‌اش فقط به خاطر نور کمش نبود. حالا که دم در ایستاده بودم این را می‌فهمیدم. لامپ اضافه هم می‌زدی همین بود. حال آدمی را داشتم که بعد از مرگ با در بسته‌ی بهشت روبه‌رو می‌شود. نه ندایی بود نه نوری نه درزی که نشان بدهد در باز می‌شود.

استانبول هم که بودم این اتفاق افتاد. بهنام ساکم را به من پس داد. بعد شروع کرد به حرف زدن. داشت به من می‌گفت به محض رسیدن تلفن می‌کند می‌گوید چه کار باید بکنم. گفت ترتیب کارها را خودش می‌دهد. گفت بقیه‌ی حرف‌ها را تلفنی می‌گوید. کلمه‌ی تلفن دلگرمم کرد. امید جبران نقص را می‌داد. نقصی که بعد از هر گفت‌وگو با بهنام احساسش می‌کردم. سرسری به بلیتم نگاه کرد و پرسید چه موقع می‌رسم. چند لحظه با دقت نگاهم کرد.

«همه چیز مرتبه؟»

«آره.»

«خیالم راحت باشد؟»

سرم را تکان دادم و لبخند زدم.

به ساعتش نگاه کرد و گفت با کسی قرار دارد. رویش با من بود اما حواسش یک لحظه رفت. چندمین بار بود که این اتفاق می‌افتاد. دست خودش نبود. نگاهش را دنبال کردم. بعد هم نخواستم حواسش برگردد. احساسی که بعد از آن داشتم ناامیدی نبود. دیدن کامل چند لحظه از واقعیت بود.

رفتم توی اتوبوس. او هم بلافاصله پشت شیشه ایستاد عجله داشت. اشاره کردم برود. داشت باران می‌گرفت. دستش را تکان داد و گفت به امید دیدار. صدایش را نشنیدم. از لب‌هایش خواندم. بعد دیدم دور شد. فکر کردم الان برمی‌گردد مثل همیشه که عادت داشت تأثیر حرفش را روی من ببیند نگاهم می‌کند. برنگشت. دور شد. کتف استخوانی‌اش از پشت پیراهن معلوم بود. لابه‌لای ماشین‌ها گم شد.

گوشم را چسباندم به در. صدای موسیقی شنیده نمی‌شد. دوست عزیز لابد لیوان چایش توی دستش بود و سیگار هم لای انگشت‌هایش. شاید هنوز هم داشت با لغت‌ها ور می‌رفت. دیکشنری‌های سنگین را ورق می‌زد و با ذره‌بین دنبال معادل‌ها و ریشه‌ها می‌گشت.

زنگ را که می‌زدم از صندلی‌اش بلند می‌شد و پاکشان می‌آمد دم در. صدای زنگ تلفنم بلند شد. شماره‌ی نامعلومی بود. فکر کردم بهنام است. بی‌اراده چند پله بالا رفتم اما بعد پشیمان شدم. تلفنم را خاموش کردم و برگشتم پشت در. زنگ را دوباره زدم و دیگر نتوانستم به هیچ چیز دیگر فکر کنم. استانبول، کشتی، هتل، بهنام در یک چشم به هم زدن غیب شدند.

در را به رویم باز کرد. خاخام لاغر و رنج کشیده‌ای بود. ناخواسته گشتم دنبال خرده‌نانی، تار خیسی توی ریش کم‌پشت و بلندش. یقه اسکی کلفت و سیاهی کیپ تنش بود. مثل همیشه برنگشت پاکشان برود سر میزش. ایستاد و نگاهم کرد.

سلام کردم و چشمم باز دوید روی ریشش. این دفعه دنبال خرده‌نان نبودم. شاید رد لبخند نازکی به چشمم می‌خورد. خبری از خوش‌آمدگویی نبود. نگرانی خزید توی دلم. نگاهم بالاتر رفت. چین‌های ریزی چشم‌هایش را تنگ کرده و مشتاق و خندانش کرده بودند. قلبم تندتر زد. دودل بودم بروم تو. ای کاش می‌گفتم ببخشید و برمی‌گشتم. انگار متوجه تردیدم شد. با ژست مطمئن دریان‌های مؤدب دستش را باز کرد و راه را نشانم داد. سرم را انداختم پایین و رفتم تو.

در مثل درهای معمولی باز نشد. شبح عبوسی بازش کرد. آرام اما کامل. انگار می‌خواست فضای تاریک و خالی زندگی را نشانم بدهد. جوری نگاهم کرد که آنجا بودنم بی‌معنی‌ترین کار دنیا به نظر می‌آمد. از فرزانه گفتم و این که برای کار آمده‌ام، و کمی عقب رفتم. شبح از در جدا شد و رفت داخل. راهرو تاریک و باریکی بود. فکر کردم اگر پایم را بگذارم تو، چند خفاش بالای سرم جیغ می‌کشند می‌پرند این طرف آن طرف و کله‌ام به یکی از تار عنکبوت‌های غول‌آسا گیر می‌کند. به سرم زد در را ببندم و برگردم. اما این کار را نکردم. آدمش نبودم. کاری را که شروع می‌کردم تا ته می‌رفتم...

کتاب‌های فریبا وفی با نشر مرکز

پرنده‌ی من (رمان)
برنده‌ی جایزه‌ی بهترین رمان سال ۱۳۸۱ بنیاد هوشنگ گلشیری
برنده‌ی جایزه‌ی بهترین رمان سال ۱۳۸۱ جایزه‌ی ادبی یلدا
تقدیر شده توسط داوران جایزه‌ی مهرگان ادب سال ۱۳۸۱
تقدیر شده توسط داوران جایزه‌ی ادبی اصفهان سال ۱۳۸۱

نولان (رمان)
تقدیر شده توسط داوران جایزه‌ی ادبی اصفهان سال ۱۳۸۱

رویای تبت (رمان)
برنده‌ی جایزه‌ی بنیاد هوشنگ گلشیری سال ۱۳۸۵
برنده‌ی لوح تقدیر هفتمین دوره‌ی جایزه‌ی مهرگان ادب سال ۱۳۸۵

رازی در کوچه‌ها (رمان)

✓ **ماه کامل می‌شود** (رمان)

حتی وقتی می‌خندیم (مجموعه داستان)

پرنده‌ی من تاکنون به زبان‌های انگلیسی و ایتالیایی ترجمه و منتشر شده، و **رازی در کوچه‌ها** نیز در فرانسه ترجمه و منتشر شده است. انتشار همه‌ی این ترجمه‌ها بر اساس عقد قرارداد رسمی کپی‌رایت میان نشر مرکز و ناشران خارجی انجام شده است.

9789642131082

۶۲۰۰ تومان